



گلبرگ شقایق

نویسنده: سمیرا موسعلی



انجمن رمان رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

تلک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir



به نام خدا

تو سالن شرکت نو تاسیسی نشسته بودم. تنها نبودم. به غیر من چندتا دختر همسن و سال یا بزرگتر، که اکثرا هم بزرگتر

بودن اونجا نشسته بودن. از وقتی که آمده بودم ۳،۴ تا دختر رفت بودن تو اتاق برای مصاحبه. آگهیو از روزنامه پیدا کرده

بودم. به چند خانم جوانی برای منشی گری شرکت فلان نیازمندیم. زنگ زده بودم و مختصری از خودم گفته بودم. تموم اون یا خانما تیپ و شکل و قیافه منشی با فروشنده های مغازه و فروشگاه رو داشتن. متفاوت ترین کیس اون جمع من بودم.

شکل دانشجوها بودم یا منشی شرکت دولتی یا منشی یه مطب دکتر خشن و سختگیر. از این فکرام خندم گرفت. این شرکت

خصوصیه، این همه گل و بلبل اومدن برای مصاحبه، من این جا موفق نمیشم. کیفمو جمع و جور کردم و بلند شدم که برم

بیرون. می خواستم برم جاهای دیگه که برای کار پیدا کرده بودم

همین که اولین قدمو برداشتم، پیرمردی ک از اول بالای اتاق نشسته بود اسم خانوادگیمو خوند.

مردد نگاهش کردم و یواش رفتم سمتش.

با یه لبخند بهم گفت: داشتی میرفتیا، به موقع نوبت شد.

منم با لبخند محجوب از اون همیشگیا گفتم: بله.

_بفرما تو.

ثانیه ای که پشت در بودم، نفسی تازه کردم و دوبار در زدم. شنیدم گفتن بفرمایید.

دستگیره ی درو پایین زدم و وارد شدم. نگاهم تا کامل وارد بشم پایین بود. وقتی هم که سرمو بلند کردم، پایین اتاق دوتا آقا

رو دیدم که کنار هم نشسته بودن و ریز ریز حرف میزدن و میخندیدن.

با صدای رسا سلام کردم. مردی که سبیل نسبتا باریک و موهای مجعد یکم بلند، کت و شلوار مشکی و در کل تیپ مرتب و

خوبی داشت، جدی گفت: سلام بفرمایید خانم.

و با دستش به صندلی ک جلوی میزشون بود اشاره کردن.

تا برسم به صندلی خوشحالیشون تموم شد و هردوشون بهم خیره شدن. نشستم.

مردی سبیل داشت. _ خب خانم حال شما؟ خوب هستین؟

_ ممنون مرسی...

پرونده ای رو باز کرد و با صدای کلفت وجدی پرسید: نام و نام خانوادگی؟

_ شقایق روشن هستم.

_ سن؟

_ ۱۹

هردوشون همزمان نگاهم کردن.

مرده دیگه که سنش بیشتر میخورد و ته ریش داشت و مثل مرد دیگه

لباس رسمی داشت فوران پرسید: سابقه و تجربه کاری

داری؟

_ بله... ۶، ۵ ماه تو فروشگاه... فروشنده بودم. البته بیشتر پشت صندوق بودم

و کاری مربوطه ش با من بود.

مرد سیبلو هم همه چیو می نوشت.

دوباره همون مرده. _ که اینطور. فقط؟

_ بله.

_ کارای مربوط به کامپیوتر چطور؟

_ میتونم انجام بدم، اما حالا مونده شما چکاری بخواین.

مرد سبیلو_ تحصیلاتون؟

_ من دیپلم ریاضی دارم و الان هم دانشجوم.

_ چه رشته ی و چه دانشگاهی؟

_ مهندسی کامپیوتر. دانشگاه آزاد همین جا.

سرشو تکون داد و گفت: _ موفق باشید. برای احترام یه لبخند کوچیک زدم

که همون جور بهم خیره مونده و منم برای بی توجهی یا فرار از نگاهش

به مرد دیگه

نگاه کردم.

_ الان که تابستونه ساعت کاری کاری اینجا، صبح راس ساعت ۵/۸ شروع

میشه و نهایتا تا ۵/۵ ادامه داره. و در بین ۱ ساعت

ها

تقریبا استراحت هست. از منشی توقع میره که حواس جمع باشه، چیزیه

از قلم نندازه. سرگرم کاره خودش نشه و ساعت

در گیر تلفنا نشه. و مهم تر همیشه با رئیس هماهنگ باشه.
 بعد از این همه تند تند حرف زدن. مکث کرد. نگاهم افتاد به مرد
 سبیلو. هنوزم همونطور نگاهم میکرد. یکم خجالت کشیدم و
 به مرده دیگه پرونده رو از زیر دستش در آوروه بود نگاه کردم.

_ نام پدر و یه شماره تماس هم بگید.

وقتی که گفتم دوباره گفت:

_ رنج خاصی از حقوق توقع دارید؟

_ نخیر. همون چیزی که روال معموله.

مرد سبیلو گفت: خانم شما که دانشجویی، تمام وقت نمیتونی وایسی که!

_ درسته. البته حالا که تابستونه. دانشگاهم همه روزه برقرار شاید نشه. و

اینکه تو آگهی ۲ تا خانم تمام وقت و یکی نیمه وقت

میخواستید. اینطور نیست؟

_ درسته. پس شما برای نیمه هفته درخواست دارین.

_ همینطوره.

مرد دیگه دوباره تند گفت: خب خانم بسلامت. تشریف ببرید. اگه نیازتون داشتیم، تا فردا قبل ظهر برای قرار داد تماس گرفته میشه.

بلند شدم. _بله. ممنون. خدا حافظ شما.

تا در که رفتم درو باز کردم.

صدای کلفت مرده رو خطاب بهم شنیدم.

_خانم روشن.

یکم متعجب نگاهش کردم. _بله؟

_خانم شما استخدامی. فردا همین ساعت بیا برای قرار داد!

هم من و هم اون مرده دیگه متعجب بهش نگاه کردیم. خودم سکوتو

شکستم. _واقعا؟ باشه میام حتما. بهش یه لبخند یه وری زدم.

مرسی. ممنون.

اون با رضایت نگاهم کرد. _خواهش میکنم به سلامت.

در اتاقو بستم. هنوز چند نفر دیگه ای هم تو انتظار بودن. از شرکت زدم

بیرون. سوار آسانسور شدن و از ساختمونم در

امدم. توی راه تا برسم خونه، به این فکر میکردم که علت اینکه اون مرده
 انقدر راحت استخدامم کرد چی بود، تازه همکارشم
 انقدر تعجب کرد! همچین سابقه کاری نداشتم، سنمم که کمه. تفاوت
 آشکار منو اون خانمای دیگه که دیدم استایلمونه. من
 خیلی ساده با یه مانتوی یشمی و مقنعه ی مشکی و صورتی که میشه
 گفت بدون آرایش با اون کوله ی کوچیکم، همین
 بودم، همین قدر ساده. شاید اونم دنبال آدم ساده میگشته. شاید...
 لباسمو درآوردم و جا به جا کردم. رفتم تو آشپزخونه.

_مامان؟

_جانم؟

_کار پیدا کردم!

مامان چشماش گرد شد و نزدیکم شد. _واقعا؟! من فکر کردم بازم کاری
 پیدا نکردی، برای همین نپرسیدم.
 خندیدم. _بالاخره پیدا میشد.

_خب بسلامتی حالا چه کاریه؟ کی میری؟ جاش خوبه؟ یکم حرف بزن...

نیشم باز شد. _ مگه میزاری حرف بز نم؟

مامانم خندید. _ حالا بگو.

_ خب. یه شرکت نقشه کشیه...

_ ساختمون؟

_ نمیدونم والا. بعد، تازه تاسیسه. منشی نیمه وقت میخواستن. منم گفتم

بیا... حالا فردا میرم قرار داد میبندم.

_ حقوقش؟

_ نمیدونم. همون چیزی میشه که همه جا میدن دیگه. حالا فردا میرم. شد

که خدا رو شکر، نشدم، بازم میگردم.

_ هرچی خیره... _ آره. کار چی داری؟

_ کار آشپزخونه ندارم.

_ باشه. من میرم.

رفتم تو نشیمن. نشستم رو کاناپه. تلوزیونو روشن کردم. چند دقیقه ای

نگذشته بود که فهمیدم صفحه تی وی بخاطر گرد

و خاک کدر شده یکی دوتا دستمال آوردم، صفحه ی تلوزیونو پاک سازی کردم. بعد اونم میزشو گدونا و تزئینی های خونه رو. کلی خاک روش نشسته بودا. بعد از اتمامش نشستم رو کانپه و به دست رنجام نگاه کردم.

_ آخیش چه تمیزی خوبه.

زنگ درو زدن. منم باز کردم. بابا و امین بودن.

امین_ سلاملکم، سلامکم... خوش امدم. غذا چیه؟؟؟ ماااا...

خندیدم بهش_ سلام. شکمت چطوره امین؟

امین برادرم ازم ۳سالی بزرگ تر بود. یکم شیطون بود. اما در کل برادر خوبه... روزای سخت به داد آدم میرسه.

زد رو بازوم_ پاشوو... پاشوو جم بخور. بدو برام یه شربت بیار. آبلیمو باشه که خیلی خوبه. گلابم بزن. چه گرم بود امروز...

لم داد رو کانپه و یه هلی دوباره بهم داد.

بلند شدم و یجوری بهش نگاه کردم._ با...

رفتم دم در. بابا داشت میومد تو.

_سلام باباجون خوبی؟ خسته نباشی.

_سلام دخترم. زنده باشی. ممنون.

کیفشو از دستش گرفتم و گذاشتم جای همیشگیش. رفتم آشپزخونه و سفارش امینو انجام دادم و برای خودش و بابا شربت بردم.

بابام کارمند بانک. امین هم مثل من دانشجویه. ولی داره دندان پزشکی میخونه. اونم تو دانشگاه دولتی. با اینکه خیلی شیطون و بازی گوشه اما ضریب هوشی بالایی داره. الان هم که تابستونه، تو بوتیک مردونه کار میکنه. اون فقط تابستونا کار میکنه. بقیشو درس میخونه.

ما خانواده ی معمولی و متوسطی هستیم. پدرم یکم مارو متفاوت از بقیه همسالامون بار آورده. اجازه نمیدیم کسی حقمونو بخوره. بارمون به دوش کسی نیست. یعنی نمیزاریم باشه. محکم و منطقی بار امیدیم. ***صبحونمو که خوردم، رفتم اتاقم. یه کرم مرطوب کننده و بعد یه ضد آفتاب زدم. رژ لب بدون سرب هم رنگ لبم و مداد

کمرنگ تو پلک بالام و یه ریمل کمرنگ. همه ی آرایش معمول من این بود.

یه مانتوی سرمه ای و مفنعه و شلوار لی روشن و کفش کالج پوشیدم و کیف دیروزمو برداشتم.

راه افتادم سمت شرکت. مهندسی رودیاک.

یه مسیری رو پیاده رفتم و یه مسیری با مترو. یه مقدار دیگه هم آروم آروم راه رفتم. با آسانسور طبقه ی ۵ رو زدم و وقتی

رسیدم پیاده شدم. درو زدو. چند ثانیه بعد درو برام همون پیرمرده که دیروز بالای سالن بود باز کرد. سلام کردم و اونم

جوابمو داد. گفت برم اتاق رئیس و به همون اتاق قبلی اشاره کرد. لای در باز بود. منم در زدم و وارد شدم به غیر دوتا خانم

جوونم بودن. یه چند سالی ازم بزرگتر بودن. سلام کردم و کنارشون نشستم. اتاق نسبت به دیروز تغییراتی کرده بود. بعضی

از وسایلا جا به جا شده بودن. اون دوتا خانم انگار که باهم دوست شده بودن و داشتن کم کم تعریف میکردن. چند دقیقه ای

ما

نگذشته بود که صدای سلام علیک از بیرون آمد. بعد در اتاقو زدن و همون مردی که دیروز منو استخدام کرد داخل آمد.

ایستادیم و بهش سلام.

_سلام. خواهش میکنم بفرمایید.

همون کت شلوار دیروزشو پوشیده بود. به نظر پر انرژی میومد. کیفشو گذاشت رو میز و نشست پشت میز. خیلی با حوصله دنبال چیزی میگشت.

_خب خانما. دیگه فکر میدونید برای کدوم قسمت هستید. شما خانم... به من نگاه کرد)

_بله؟

_شما منشی من هستید. کارای کلی با شما. و شما خانما، منشی بخش

آقای فیاضی هستید. ایشون فعلا نیومدن. الان میاد

دقیقا براتون مشخص میکنه چی به چیه. الان... کاغذایی رو برداشت و

نگاه کرد. گرفت سمت اون خانمی که نزدیکش

بود(اینا برگه های قرار داده بخونید. جاهایی رو که خواسته امضا کنید. در آخر آقای نصرتی، آبدار چی اینجان جای کارتونو نشونتون میده.

از جاش بلند شد از پشت سرمون داشت رد میشد. برگه ها هنوز دست اون خانمه بود و داشت برگه ی اولو نگاه میکرد. اون آقا دوباره برگشت بالای سر خانمه.
_یه لحظه برگه ها رو بده.

یه نگاهی انداخت بهش و برگه اولو گرفت سمت من.
_این برای شماس.

ازش گرفتم. دوتا برگه ی دیگه مثل اینکه تفاوتی باهم نداشتنو داد به خانما. خودشم رفت ته اتاق کنار قفسه ی پرونده ها.
شروع کردم به خوندن برگه. تفاوت برگه ی من بخاطر منشی نیمه وقت بودن و تفاوت حقوقمه. در آخر سه تامون باهم تموم

کردیم. همون خانم با صدا و اشوه ی خاصی گفت: ببخشید ما تموم کردیم. شما آقای... آمد سمتون برگه هارو گرفت و نگاه کرد. خیلی نسبت به اون خانم بی تفاوت بود. و آشکار بود که اون خانم یکمی ناراحت شده. _ من سوری هستم. مدارکاتون هم بدید.

یه نگاهی انداخت و گفت: خوبه. میتونید برید.
درو باز کرد.

_ آقای نصرتی...؟

_ بله آقا؟

_ خانما رو راهنمایی کن.

_ چشم.

دوباره نگاهی به ما کرد. _ بفرمایید.

تشکر کردیم. بیرون دور آقای نصرتی جمع شدیم.

_ دخترخانما تبریک میگم. بهتره اول همدیگرو بشناسیم. من نصرتیم، آبدارچی اینجام. اولین نفر میام و آخرین نفر میرم. احیانا کاری داشتید من هستم. تلفن آبدار خونه هم شماره ی شیشه.

شماره ی دو شماره ی تلفن منشی آقای سوریه. کدومتونید.

_منم.من روشنم.شقایق روشن.

_دخترم این میزه شماس.

نگاه کردم میزی که تو همون سالن بود.دور برشم دم دستگاه بود.

_بله.

_شما خانما هم منشی اون بخشید.

با دستش به طرف دیگه ای اشاره کرد که بخش بزرگ تری بود با دیوار

و شیشه های کاذب جدا شده بود.آدم دید کاملی

نجا

داشت به کسایی که مربوط اون قسمتن.از میزا و صندلیای دیگه مشخص

بود که قرار کارمندای دیگه ای هم او

باشن.اونطور که مدیدم بالای سالنم میز بزرگی بود که معلوم بود جای

رئیس.رئیس که سوریه!شاید فیاضی.

_شما خانما...

همین که خواست حرف بزنه تلفن زنگ خورد. بهم نگاه کرد. با لبخند گفت: دخترم فکر کنم شما باید جواب بدی. _بله.

نگاه کردم سمت تلفن. شماره بنظرم برای داخل شرکت بود.

_بفرمایید؟

_خانم، شما کارت تموم شد بیا اتاقم کار داریم.

_چشم، حتما.

تلفنو گذاشتم. کیفمم گذاشتم رو صندلی پشت میز. نگاهشون کردم. رفتم سمتشون.

_آقای نصرتی، ببخشید. فکر کنم دیگه با من کاری ندارید. اگه اجازه بدید منم با خانما آشنا بشم، برم.

_نه دخترم.

نگاهشون کردم. اولی که دماغشم عمل کرده بود مثل من قد بلندی داشت. گفت: من پگاهم عزیزم.

اون یکی که قد کوتاه تری داشت و کمی هم تپل و بانمک بود گفت: منم رضوانم.

_از آشناییتون خوشوقتم. لبخند زدم بهشون. بعد بیشتر باهم آشنا میشیم. فعلا.

فقط گوشیمو از تو کیفم درآوردم و سایلنت کردم گذاشتم جیب مانتوم. در اتاقو زدم و با شنیدن بفرمایید سوری وارد شدم.

_خانم روشن... اول بیا پرونده و مدارک منشیا رو مرتب و دسته کن. بله.

مدارک رو میز بود. خب... اینجان. چی کار باید میکردم. یه نگاه از پشت سر بهش کردم. کتشو درآورده بود و آستینای پیرهن

سفیدشو بالا زده بود. داشت پرونده ها رو از تو قفسه در میورد میذاشت رو میز کنفرانس داخل اتاق. گاهی هم نگاهی بهشون

مینداخت. اما من بازم بی حرکت بودم. داشت میرفت و میومد. یه نگاه کوتاهی بهم انداخت. قلبم وایساد. وای... الان با خودش

فکر میکنه چه خنگم یا ماستم. الان از انتخابش پشیمون میشه. تو ذهنش تصویرش شکل گرفت که امد سمتم خیلی خشن

برگه رو از زیر دستم کشید و با فریاد گفت: اِخرااااا... و برگه رو به دونیم پاره کرد.

چون ترسیدن زود بخودم جنبیدم. اینور و اونور و نگاه کردم. رو میز پنس و کاور آچار و پوشه و پاکت و چیزای دیگه بود. خب چرا نمیگه؟!

رفتم اونارو از رو میزش برداشتم. مدارک هر کدوم از منشیا رو با قرار داد پنس کردم و تو کاور گذاشتم و گذاشت تو پاکت. یه برچسب رو پاک زدم و با ماژیک نوشتم. قرار داد منشی ها. کارم تموم نشده بود که سوری دست به کمر ایستاد و نفس عمیقی کشید. پنجره رو باز کرد و بهم گفت: بیا اینجا.

رفتم کنارش با فاصله ایستادم. _ببین،) یه پرونده باز کرد و ورق زد(این پرونده ها به این صورتن که اول هر برگه اسم پروژه هست. فقط چک کن که برگه ای اشتباهی وارد نشده باشه و نظم داشته باشن.) بهم نگاه کرد(اینارو یکبار منشی شرکت ها

ینجا

قبلی مرتب کرده ولی من توشون قاطی پیدا کردم. حالا اینارو میسپارم
دست شما. اسم پروژه رو هم با خودکار ا

بنویس. یسری ها هم که میبینی خراب شدن. اینارو هم مرتب کن.

_ چشم.

_ آفرین.

تلفنو برداشت آقای نصرتی رو صدا کرد برای پاک کردن قفسه ها. منم
مشغول شدم.

یکی دوتا نبودن. خیلی بود اونم پرونده های بزرگ بزرگ. یه کوچولو منم
آستین مانتومو دادم بالا یکی یکی پرونده هارو باز

کردم. نگاه کردم، گشتم. یه سری ها پوکیده بودن، اونارو هم دوباره باز و
جمع کردم. یه سری ها برگه جر خورده بود گذاشتم

کنار که فتو بزئم از روش. خلاصه حسابی خاکشونو تکوندم. از روی پرونده
ها فهمیدم اسم کوچیک آقای سوری ارساله. و این

شرکت دومین شرکتش. نزدیک ۸،۷ سال هم هست که سابقه ی کار داره. احتمالاً طبق تخمینام. پس چند سالشه؟ احتمالاً بالای ۳۰ و زیر ۴۰. اینطور بنظر میاد. ولی ظاهرش جوون تره. بهش میخوره تازه ۳۰ ساله شده باشه.

اونم پشت کامپیوتر و یه لپ تابی بود و چک میکرد. زیاد بهم توجه نمیکرد. من میخواستم کارمو بهش نشون بدم. به اون هم نه، به خودم من از پیش برمیام. بعله...

ساعت حول و هوش ۳ بعد از ظهر بود. گوشیم زنگ خورد. برگه پاره هارو جمع کردم و از اتاق در امدم.

_ سلام مامان جان.

_ سلام دخترم. کجایی؟

_ شرکتم دیگه مامان. (دستگاه فتو رو روشن کردم و از هرکدوم از برگه ها یکی یکی فتو گرفتم)

_ سلامتی قرار داد بستنی؟

_ آره.

_خوبه؟

_بله خوبه.

_کار داری؟ کی میای خونه؟

_اره. فعلا کارم مونده. شاید تا ۵طول بکشه. زنگ میزنم بهت میگم. _باشه. فعلا.

_قربونت.

گوشیو قطع کردم و برگشتم اتاق. اونارو هم جمع کردم و چیدم تو قفسه ها. به ترتیب حروف الف با.

با

آخرش آستینامو تکوندم و از دور به قفسه ها نگاه کروم. داشتم وسایلی میز سوری رو جمع میکردم بزارم رو میزش که گوشه چشم نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_کارت تموم شد خانم؟

_بله. تموم شد.

_خوبه. بیا..

رفتم کنار میزش وسایلاشو گذاشتم یه گوشه ای. اونم دست از روی مووس و کیبورد برداشت. تکیه داد به پشت صندلی.

_خانم روشن، برنامه های من، قرارا و ملاقات کننده ها، ترتیب جلسات، اینا با شماست. از طرفی منشی های دیگه هم گزارش

کارا و پرونده هارو برای شما میارن. خوب دقت کن... چون از ریخت پاش زیاد خوشم نمیاد. کلی بگم شما باید تو همه ی کارا

سرکشی کنی. تو وقتی من اینجا نیستم چشم منی. حواست باشه با کارمندا دوست نشی و ساعتای کاریشونو کم یا زیاد

بزنی...

گوشه ی لبم بالا امد. راستش خندمو کنترل کردم. چی میگفت؟ منو پارتنی بازی؟

_حتما آقای سوری.

_خوبه. دیگه فعلا کاری نداریم. فردا قرار دوربین بزنی. یه موقعه نامه ای چیزی هم رسید رسیدگیش با شماست. پس

سرساعت تعیین شده بیا.

_ چشم.

سرشو تکون داد. _ سلامت.

_ خداحافظ شما.

خوشحال و راضی از روز اولم رفتم خونه. مامان و من درمورد محل کارم و استخدامم به بابا و امین توضیح دادیم. بابام راضی بنظر میرسید.

فردای اون روز حاضر شدم. خیلی با نشاط تا مسیر و طی کردم. رفتم تو شرکت. درو زدم. نصرتی امد.

_ سلام. صبحتون بخیر. _ سلام دخترم صبح شما هم بخیر.

رفتم پشت میزم. یکم نیاز به مرتب کردن داشت بعد از مرتب کرون و نظم دادن به میزم کم کم سر و کله کارمندا پیدا

شد. اولی یه آقای جوونی بود حول و حوش. ۲۸ داشت میرفت سمت شیشه ای. همینطور که داشت با تعجب نگاهم میکرد و

میرفت یادم امد که باید ساعتشو بزنم با هول صداش کردم.

_ ا.. آقا... تشریف بیارید.

__بله؟

__سلام. شما کارمند اینجایید دیگه؟

__بله. سلام.

__یه لحظه. لیست آوردم (اسم شریفتون؟

__لبخند زد و گفت: شما منشی هستین؟ صبحتون بخیر... محمد شریفی.

محکم و جدی گفتم __صبح شما هم بخیر. آقای شریفی ساعت ۱۰:۸ بفرمایید.

انگار توقع خوش و بش بیشتر داشت. لبخندش جمع شد و رفت تو سالن. کم کم کارمندای دیگه هم آمدن ساعتشونو زدم و

اونا هم با من آشنا شدن. سر ساعت ۹ فیاضی آمد. ایستادم و بهش سالم کردم. اونم با روی گشاده جوابمو داد.

__سوری آمده؟

__نخیر.

این سوال، سوال همیشگیش بود. اکثر مواقع جواب منم نه بود. سوری صبحا اعصاب درست درمون نداشت انگار، نزدیک

ساعت ۱۰ میومد.

اون روز دوربینارو زدن .من با فیاضی رسیدگی کردم.فرداش ست راحتی تو سالن چیدن و من رسیدگی کردم.بعضی وقتا هم به دیر آمدن کارمندا گیر میدادم.بعضیا ازم خوششون میومد و بعضیا نه.فیاضی گاهی خوش اخلاق بود و راهنماییم میکرد بعضی وقتا هم حرصشو سرم خالی میکرد.منم دختره محکمی بود و یکبارم نشکستم.کارمندا اصلا به مغزشونم نمیرسید که هنوز ۲۰ سالم نشده.

فکر میکنم همش بخاطر این بود که بقول امین آدم خشک و جدییم و لباسایی که تنم میکنم هم جدی و شیکه.یعنی مثل همسنام نمیپوشم.کفشام هم یا اسپرت تیرن یا یکم پاشنه دار.خیلی مذهبی نیستم ولی تو محل کار موهام بهم ریخته نیست مقنعه و شالمم از سرم نمیوفته.کلا مرتبم.حتی از ارسالن سوری هم منظم و مرتب ترم.

درو زدن. آقای نصرتی باز کرد. سرم تو برگه ها بود ولی فهمیدم با رئیس سلام علیک میکنه. اونم مثل همیشه بی حوصله

جوابشو داد. صدای قدماشو میشنیدم، دل از برگه کندم و ایستادم نگاهش کردم که تو چشمام نگاه میکرد. سلام آقای سوری.

با همون صدای کلفتش با گرفتگی گفت _بیا اتاقم.

رفت اتاقش درو هم نبست. منم دنبالش رفتم داخل.

نشست پشت میزش. سرشو تو دستاش گرفت و چشماشو مولوند منم داشتم نگاهش میکردم.

_خب بگو. چخبر؟

_امروز جلسه دارید با کارمندا. یکساعت دیگه. یکسری نامه بود آقای فیاضی خواست بفرستم به آریان گیتی. فقط چون عجله داشتن من فقط تونستم فتو بگیرم براتون.

_بشین بخونش برام. نه... اول قهوه ی منو بگیر از نصرتی.

_چشم.

تا درو باز کنم دیدم پشت دره. اونم مثل من یادش گرفته. ازش گرفتم
تشکر کردم. گذاشتم جلوش.

_بسمی تعالی ضمن تشکر و ...

نامه رو که میخوندم تکیه شو داده بود به صندلی و تگون میخورد. معلوم
بود که شدیداً از سردرد و کم خوابی اذیت

شده. دیگه اون آدم روزای اول نبود. موها و ریشش بلند شده بودن و کت
شو بزور میگرفت دستش میومد. معلوم بود حالش

خوب نیست. این مواقع کسی بجز من دور و برش نمی چرخید.

_آها... خوبه که من دیر میام شما دوتا کارامو انجام میدید. نه؟ نظرتو چیه؟

چه صریح گفت. و اما سوال آخرش، چی جوابشو بدم؟

فقط یه لبخند کوچیک زدم. نامه ی بعدیو خوندم در حینش قهوشو
خورد. قلنجشو شکست. پشت پنجره رفت، بازش کرد و

تهرانو دید زد و رفت سر میز نقشه کشیش. خودشم نقشه میکشید.

_خوبه دیگه نخون... کار جفتتون درستیه.

و با لبخند کارشو شروع کرد.

منم رفتم بیرون. رفتم تو بخش، سر میز پگاه.

_چخبر... چطوری تحملش میکنی؟

میدونستم سوریو میگه. جدی و خیلی بی توجه به حرفش گفتم: به
دوستان اطلاع بده ساعت یازده سالن کنفرانس جمع

باشن. باشه؟ _اکی...

با لبخند از پگاه و رضوانه جدا شدم. زیاد با من نمی جوشیدن. منم متقابلا
با اونا. سر ساعت یازده همه تو اتاق کنفرانس

بودن و رفتم دم در اتاقش. درو باز کردم پشتش بهم بود و خم شده بود
رو میز نقشه کشی. اندامش مردونه و ورزیده بود قد

کشیده ای داشت.

_منتظرتون رئیس.

با لحن کشیده ای گفت: _امدمم.

انگار از این کارش خیلی لذت میبره، سر حالش آورده بود.

درو دیگه نبستم. وایساتادم تا از میزش کنده بشه با نفس عمیق بلند شد

و رفت کت شو براشت و پوشید. وقتی داشت سمت

در میومد، بهم لبخند زد. این لبخندش خاص بود، چون چشماشم لبخند میزد. بامزه... منم لبخند محوی زدم و راهیش کردم به اتاق مورد نظر نگاه کردم و دیدم که همه هستن. رضوانه خوشبختانه مسئول صورت جلسه بود نه من. امدم بیرون صداشون میومد که صحبت میکردن. چند دقیقه بعد صدای زنگ در امد. داشتم میرفتم سمت در، با سوری چسم تو چشم شدم. درو باز کردم پست بود بعد از امضا یه نامه بهم داد. درو بستم و بازم متوجه نگاهش شدم. انگار نه انگار جلسه برای اونه و کسی داره براش صحبت میکنه. پشت میز نشستم با قیچی بازش کردم شروع کردم بخوندنش.

از شرکت مهر گستر بود که برای یه پروژه مهم به این شرکت درخواست همکاری داده بود. نامه رو گذاشتم کنار. متعجب از نگاهای سوری یه لحظه به ذهنم زد. آها نکنه منتظر همچین نامه ای بوده؟!

نامه رو برداشتم و آرام از گوشه وارد اتاق شدم. حواسش بهم بود. از پشت سرش خم شدم و در گوشش گفتم: اینو الان

آوردن. فکر کردم مهم باشه براتون.

از دستم گرفتش. یه نگاهی انداخت. با یه لبخند رضایت نگاهم کرد. دوباره به کسی که داشت صحبت میکرد نگاه کرد.

من که از اتاق امدم بیرون، بعد از چند دقیقه خودش با صدای رسا و بلندی شروع کرد به صحبت توجه نمیکردم. گوشیمو درآوردم و مشغول گیم شدم. انقدر غرق بودم که نفهمیدم جلسه تموم شده.

یکدفعه صدای کلفت سوری رو از بالای سرم شنیدم.

__روشن؟

سریع ایستادم. __بله؟

ناخواسته جوری وایستادم که فاصله ی خیلی کمی بینمون ایجاد شده بود. من جا نداشتم که جا به جا بشم. ولی اون می تونست عقب بره، که نمیرفت. همونطور که اون داشت تو چشم نگاه میکرد، منم زل زده بودم تو چشاش. با این تفاوت که

اون كاملا مصمم بود و من يكم دست پاچه. يه لبخند كم رنگي هم داشت كه نشون از اعتماد بنفسش بود. گوشيم تو يك دستم بود، چند ثانيه اي ايستاده بوديم. خودم به حرف امدم. متعجب پرسيدم:

_ آقاي سوري؟ با من كاري داشتيد؟ خيلي راحت و بودن دست پاچگي گفت: يه لحظه بيا اتاقم.

با

بعد آروم پلك زد و رفت تو اتاقتش. اول چند تا نفس گرفتم بعد از بازي خارج شدم. رفتم تو اتاقتش پشت ميز نشسته بود. سيستم كار ميكرد.

_ يه پرونده جديد بيار، اين نامه رو فتو بگير. بزن توش. اصلشو برام بيار. به... يكدفعه فياضي در اتاقو باز كرد و پرید تو.

_ ارسلاں مگه تو عقلتو از دست دادی؟

خيلي ريلكس نگاه كرد بهش. _ چي شده آخه؟

_ يعني چي كار اتونو متوقف كنيد، پروژه جديد؟

_ببین برادر من، چیزی که می ارزه وقت و انرژی بزاری. فعلا بگو یا کاراشونو متوقف کنن یا بده کارمندای دسته پایین...

_خودم میدونم قضیه چیه. وقت، وقت نداریم... پروژه رو سریع میخوان. دیگه چقدر فضایی باید اقدام کنیم! یکم منطقی فکر کن.

چشماشو چرخوند. _میدونم...میدونم. ولی اینم میدونم که برای پیشرفت باید ریسک هم کرد. مگه نه؟
_ارسلان...

سوری به من نگاه کرد. _کارایی که گفتمو انجام بده. با همین شرکتی که نامه داده تماس بگیر و بگو...
_نه...

_آره، من کلی تلاش کردم به چشم بیایم تا بهمون درخواست بدن اون وقت تو میگی نه؟!
_ای بابا...

ایستاد و نزدیک تر آمد. بگو ما قبول کردیم که همکاری کنیم. برای فردا وقت بگیر از شون برم بینم چی میشه.

چشم.

نامه رو از تو دستش گرفتم و تا در رفتم.

اگه قبل ۱۰ صبحم وقت داد اشکال نداره.

سرمو تکون دادم. فیاضی با ناامیدی هم به من هم به ارسالان نگاه میکرد. ارسالان... میدونم که این کارو میکنه. فیاضی نمیتونه جلوش مقاومت کنه.

کاری که گفتو انجام دادم. فردا صبح ساعت ۱۰ جلسه داشت. کار من که تموم شد فیاضی هم آروم و خسته از اتاق در آمد و رفت بخش.

وایستاد و رو به همه ی کارمندا گفت، سرعت کارتونو بالا ببرید قراره پروژه سنگین بگیریم.

همه اون روز تا ۵/۵_۵ موندن و سوری هم دیگه صدام نکرد و مثل اینکه شدیداً مشغول کار بود.

همه ی کارمندا کم کم رفتن و براشون تاریخ خروج زدم. فیاضی هم حتی رفته بود ولی سوری هنوز در نیومده بود. وسایلامو جمع کرده بودم. منم باید میرفتم قبل از اینکه به در اتاقش برسم، خودش درو باز کرد. آستیناشو بالا زده بوده و کت و کیفش دستش بود و یه نقشه.

بهم گفت: همه رفتن؟

بله.

اینو میزاری رو میز فیاضی؟

بله.

ازش گرفتم. دره بخشو باز کردم، رفتم ته سالن و گذاشتم رو میز فیاضی. صدای در اونجا امد. خودشم اومد داخل. آروم راه میرفت و از جلوی در یکی یکی میزا که رو شون نقشه بود یه نگاهی نگاه میکرد. منم منتظر و ایساده بودم. رسید به یه میزی و نقششو جمع کرد. یه نگاهی بهم کرد که متعجب نگاهش میکردم.

_ فیاضی می‌گه کار دارن، می‌خوام ببینم کارشون در چه حد زیاده. این میزه کیه؟

_ مطمئن نیستم.

_ فعلا ابن از همه عقب تره. شب کاملش میکنم. بیا بریم.

خیلی خسته بنظر میومد. از راه رفتنش معلوم بود. حتی آستینشم پایین نداده بود.

موقعه رفتن بخاطر احترام و اینا، یه قدم عقب تر ازش راه میرفتم. به در خروجی نرسیده بود که یه نگاه به آبدارخونه انداخت.

_ نصرتی هم که رفته! الان اگه من کلید نداشتم چی؟ _ هوم؟!

_ هوم؟! ... باید بهم میگفتی.

درو باز کرد. کنار وایستاد تا من اول برم و بعد خودش آمد داشت درارو قفل میکرد و ادامه داد: اگه من کلیدمو نیاورده بودم

باید انقدر میموندی تا نصرتی کلید بیاره درارو ببندی. اون به امید اینکه من دیر میرم و کلید دارم گذاشته رفته.

تازه فهمیدم چی میگه. آها...بله بله به کل انگار فراموش کرده بودم. ببخشید، از این به بعد چک میکنم. البته این بار اول بود که آقای نصرتی زودتر رفت.

بین حرفام دکمه ی آسانسور هم زدم. چند ثانیه کنار هم منتظر موندیم. آسانسور آمد بالا. درش باز شد. بدون حرف باهم وارد

شدیم. دستاش پر بودن. موهایش یکمی بهم ریخته بود و... چقدر سبیل بهش میومد. سبیلش کشیده بود نسبتا. همیشه مرتب

بود و فقط گاهی ته ریش هم داشت. چشماشو کشید بالا و بهم تو آینه نگاه کرد. منم سریع چشمامو بستم و وقتی باز کردم به

افق خیره شدم. دیگه رسیدم هم کف. اون باید میرفت پارکینگ.

_خدا حافظتون آقای سوری. خسته نباشید. دیگه یادتون باشه ساعت ۱۰ باید شرکت آریاگستر باشد.

لبخند زد بهم. _یادم میمونه. خدا حافظ.

_خدا حافظ.

از آسانسور خارج شدم و نفسمو دادم بیرون. یعنی فهمید داشتم نگاهش میکردم؟ وای چه ضایع شد.

..

از ساختمون خارج شدم و تو پیاده رو داشتم راه میرفتم. هوا خنک شده بود. نفس عمیق میکشیدم و آسمون پاكو

نگاه میکردم. غرق حال خوبم بودم که از کنارم یه سراتوی مشکی رد شد و تک بوق زد برام. فهمیدم کی بود. ارسالان
سوری. ارسالان...

شب تو اتاقم نشسته بودم و یا ارسالان افتادم. تو گوگل زدم... یعنی ارسالان چه معنی داشت؟

چشم می مالم که آن هفت ارسالان

تا کیانند و چه دارند از جهان

مولوی

ارسالان اسمی با ریشه ی ترکی. به معنی شیر، شیردرنده، مرد شجاع و دلیر

چه اسمی. خوشم آمد. بهش میومد، یعنی به صدای کلفت و تیپ و هیبت و اون اعتماد بنفسش میومد. پدر و مادرش این

ارسلاتو ندیده بودن و همچین اسمی گذاشته بودن! جالب. صبح سر ساعت شرکت بودم. جلیل وند آمد بیرون جلو میزم. خانم روشن دوربینو چک میکنی ببینی نقشه ی منو کی برده.

_ آقای جلیل وند، از ساعت ۵/۸ امدی شرکت الان میگی نقشه م کو؟؟؟ نوچ نوچ کردم و ادامه دادم: دیروز رئیس اومدن

بخش، به همه ی نقشه ها یکی یکی نگاه انداختن و آخرش رسید به میز شما. واقعا متاسفم. به عنوان جاموندو ترین نقشه

برداشتنش. از منم پرسید اینجا جای کیه، من حالا نگفتم ولی خب...

_ ای وای. شما چی کار میخوای بکنی؟

_ شما با من کارت نباشه. بنظرم برو به همکاریات و آقای فیاضی کمک کن و...

_ درو زدن. نصرتی زود درو باز کرد. سوری و فیاضی بودن. باهم حرف میزدن. نزدیک مون که شدن، هم من و هم جلیل وند

همزمان سلام دادیم بهشون. یکم با تعجب نگاهمون کردن و باهم رفتن
تو اتاق.

جلیل وند دوباره برگشت سمتم.

_ترو خدا، نری بگی من...

_شما برو به کارت برس. فعلا سرشون شلوغه شاید نپرسه.

_شماهم هوامو داشته باش...

_باشه، باشه...

جلیل وند رفت تو بخش و یکم بعد هم سوری و هم فیاضی درامدن و

رفتن بخش. پروژکتور روشن کردن و صحبت کردن. و

کارای دیگه که ۱/۵ ساعت طول کشید. منم بیکار نشسته بودم و تو

گوشیمو می گشتم. بعد از تموم شدن کارشون با سوری

رفتیم اتاقش. نقشه ای که دیشب تکمیل کرده بود و بهم داد و سفارشای

دیگه... هنوز از راه نرسیده کتشو در آورد و انداخت

رو صندلیش و کار جدیدشو شروع کرد.

وقتی رفتم بخش قبل از رسیدن به میز فیاضی نقشه ی جلیل وندو از دور بهش نشون و تحویل دادم. هههه... معلومه ترسیده ها.

چند روزی میشد که از قبول کردن پروژه ی جدید میگذشت. تقریبا همه ی کارمندا و آقای سوری و فیاضی حسابی مشغول بودن. هر وقت اتاقش میرفتم مشغول کار بود.

تقریبا همه ی روزا همه دیر میرفتن و من و سوری یا با فیاضی یا بدون اون باهم خارج می شدیم از شرکت.

یکی از روزا که با سوری داشتیم از شرکت خارج میشدیم، یدفعه برگشت سمتم. کم مونده بود برم تو دلش... ولی سریع وایستادم.

_ بنظرتو چطور میشه؟

_ چی آقای سوری؟_ این پروژه چطور میشه؟

_ خوب میشه، چرا بد بشه؟ مگه به تیمتون شک دارید؟

باهم وارد آسانسور شدیم.

با

سرشو چرخوند. نه... اونطورم نیست. من به فیاضی اعتماد کردم و فیاضی هم به کارمندا... قسمت های اصلی طرح خودمه. مسئله اینه که طرح عظیمه.

_ طرح چیه؟

_ سد.

_ من تخصصی ندارم...

_ خب تخصصی نداری برای چی میپرسی؟

من خندم گرفت و اون زد زیر خنده. از خندش دوباره خندم گرفت... دستمو مچ کردم و جلو دهنم گرفتم. چقدر میخنده... منم

میخندیدم. بی صدا. به سقف آسانسور خیره شده بود. وقتی خندش تموم شد، با لبخند گفت: ببخشید خیلی وقت بود کسیو

اینطور ضایع نکرده بود... اینطورم نخندیده بودم. خب؟

از آسانسور پیاده شدیم.

_ بله. تخصص ندارم. از نظر تایمش نگرانید پس؟

سرشو پایین بالا کرد.

_ توکل بر خدا. باید خوب بجنبید، انشاً خوب میشه. استرس نداشته باشید... استرس بیشتر تخریب میکنه. اینطور نیست؟
_ درسته.

_ شما چرا پارکینگ نرفتید؟

_ از اینور میرم. یه لحظه وایسا...

قبل از اینکه بپرسم چرا و چی... رفت پارکینگ. ۳/۲ دقیقه بعد با ماشین خارج شد و جلوم وایساد. شیشه پایین بود.
_ سوار شو خانم روشن.

نزدیک ماشین شدم. _ خیلی ممنون آقای سوری. شما بفرمایید. مرسی خودم میرم.

_ یعنی چی خودم میرم؟ بیا بالا...

دقیقا همون موقع پشت سرش ماشین از پارکینگ خارج شد و سد معبر شد.

_ بیا بالا ماشینم امد. کارت دارم سوار شو.

دیگه سوار شدم. هوا خنک شده بود.

_ تا کی باید تحویلش بدید؟

_ آخر تابستون حتما باید تحویل بدیم.

_ بله.

بدون اینکه موقعه ی حرف زدن نگاهم کنه رانندگی میکرد.

_ از کدوم طرف میری؟

_ شما تا منو میدون... لطف کنید برسونید ممنونتون میشم.

_ آدرس خونتون یادم نمیاد که اونجاها باشه... تو پروندت دیده بودم البته.

_ آهان. خونمون اونطرف نیست. از اونطرف با ماشین میرم خونمون.

_ همیشه تا اینجا پیاده میری؟

این از کجا میدونه!؟

_ چطور؟

_ آخه چند دفعه دیدمت پیاده میرفتی این مسیرو.

_ آها... اره بیشتر اوقات پیاده میرم.

_ چرا پیاده ؟

_ خب... من که چندان وقت ورزش و تحرک ندارم. اون پیاده روی چند دقیقه ای غنیمته.

_ خوبه. آفرین. _ مرسی.

دیگه حرفی نزد. گفته بود باهام کار داره، ولی هیچی نگفت. منم روم نمیشد بگم چیکارم داشتی. زیر زیر کی، بدون اینکه متوجه بشه نگاهش کردم.

دو دستشو رو بالای فرمون رو هم گذاشته بودم معلوم بود که یه مقدار خسته ست. همیشه شلوار پارچه ای داشت. بهش میومد. کتشم نپوشیده بود. موهاش یکم بلندتر شده بود و انگار که فر خورده بود.

صبحا

مرد خوبی بود. بقیه تو شرکت ازش فرار میکردن بخاطر اینکه فکر میکن بد اخلاقه. ولی مردی من دیدم... اصلا فقط

حالش خوب نیست. اونم بعضی وقتا. همیشه با احترام باهام برخورد کرده
و خیلی هم آدم جذابه. سرمو سمت مخالفش تا
لبخند غیرقابل کنترلمو نبینه.

_همین جا نگر دارید خیلی خوبه.

_همین جا... باید میذاشتی برسونمت.

_نه... ممنون. بیشتر زحمتتون نمیدم.

پیاده شدم و درو هنوز نبسته بودم.

_چه زحمتی... (ازون لبخند قشنگاش زد) برو سلامت.

منم متقابلا مثل خودش لبخند زدم.

وقتی که رفته بود و منم داشتم میرفتم سمت تاکسی ها از نگاه

مردم به خودم سوال برام پیش امد، یادم افتاد هنوزم

یه لبخند بزرگ روی لبم دارم.

اون شب سالم خوب بود. میدونستم دلیلش چیه و غیر قابل انکار بود برام.

صبح اونروز مثل همیشه رفتم سرکار و مثل همیشه کارمندا و سوری

البته اون روز با روحیه ی بهتری امد. پشت میز نشسته

بودم داشتم یه پرونده رو مرتب میچیدم. درو زدن جلوتر از من نصرتی
 درو باز کرد. با طرف حرف زد و اجازه داد بیاد تو. از
 دور نگاه میکردم ببینم کیه که دیدم امینه.
 متعجب از دیدنش از جام بلند شدم و رفتم جلوتر.

_سلام!

_سلام خواهر کوچیکه... داشت مثل ندید بدیدا دور برشو نگاه
 میکرد(چیه؟... آها فراموش کردم.

بعد دوتا دستاشو باز کرد و گذاشت اطراف صورتش. و یدفعه
 گفت: سوپرایز...

بین چقدر لوسه. خنده ی کوتاهی کردم. _اینجا امدی؟

_آره. از این وراد میشدم گفتم پیام بهت سر بزوم. چه خوشامد
 گویی... سفارش گاوی و گوسفدی چیزی ندادی؟

_چرا مثل ندید بدیدا نگاه میکنی؟

سرشو نزدیک گوشم آورد. _چون تا حالا ندیدم... (زد زیر خنده)

_مسخره... حالا بیا بشین. چایی، چیزی میخوری؟

آمد خیلی راحت با اون تعارف آبکیم نشست رو کاناپه ی نزدیک میزم.

_عجب. چه خوب. میزت اینه؟

_آره دیگه.

دیگه منم بیخیال شدم و رفت پشت میز نشستم و به کارم ادامه دادم.

_برو برام کاپوچینو بیار.

بهش چپکی نگاه کردم و از توی فلاسک کوچیکی که با خودم آورده بودم

چایی ریختم. و دادم دستش...

_اع... سرپیچی از دستورات؟! امدی خونه جورابامو میشوری. اینم

جزات... دختره ی چموش.

_در خواب بینی.

نزدیک تر شد و یکم از چایش خورد. صداشو کم کرد. _میگم دختر اینجا

عجب سکوتی داره.

_نه برادر من چه سکوتی... جایی که تو باشی سکوت هست مگه.

_میگم رئیس چطور تحملت میکنه؟ هااا...

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم، اما درست همون موقعه در اتاق سوری باز شد و امد بیرون. یکم متعجب نگاهش کردم. آخه

معمولا کار داشته باشه صدام میکنه... یکم در سکوت امینو نگاه کرد و بعد سریع به من نگاه کرد...

_ خانم چیکار کردی این پرونده رو؟

با دستش داشت چونشو میخاروند و این نشون میداد که سوالش کاملا الکی بی مورد بود.

_ دارم مرتبش میکنم. امین بلند شد و ایستاد. _ سلام جناب... خسته نباشید.

_ سلام. شما؟

_ روشن هستم. امدم یه سری به شقایق بزنم.

نگاه سرمدی متعجب شد. _ آها...

_ شقایق من دیگه دارم میرم. کاری نداری؟

_ نه...

سرمدی هم بدون حرفی پیچید تو اتاقش. یه نگاه متعجب به در اتاقش و
یه نگاه به چای نصفه ی امین انداختم و دوباره به
خود امین ایستادم.

امین از اون لبخند موزیاش زد و با چشم به بالای سرم اشاره کرد. بالای
سرم دوربین بود.

از اونجایی که این امین خیلی زرنگه داستان و سر و تهشو
آورد. خداحافظی کرد و رفت.

همه ی دوربینای شرکت رو صفحه ی تو اتاق سرمدی پخش
میشد. احتمالاً بودن امین برایش سوال بوده.

چند دقیقه بعد اون پرونده رو جمع کردم. در اتاقشو زدم و با شنیدن
اجازش امدم داخل. داشت یه نقشه میکشید.

رفتم سمت قفسه ها. دنبال جای مناسب میگشتم و اونم گذاشتم تو قفسه.
_برادرت بود؟

یکم مکث کردم و نگاهش کردم. _بله برادرم بود.

دستاشو تو هم قلاب کرد و کشید. _ام... برادرت چیکار میکنه؟

بخاطر اینکه یاد امین افتادم یه لبخند کوچیک زدم. برادرم دندون پزشکی میخونه... فعلا چند سال داره تا تموم کنه.

ابروهاشو بالا انداخت. چقدر هم عالی.

آره. آدم شوخیه... بیشتر آمده بود سر به سرم بزاره و بعد بیینه محل کارم چطوره.

برادر چیز خوبیه. من برادر ندارم... البته خواهرم ندارم.

آخی... بچه تنها بزرگ شده.

تک بچه؟ آره تک بچه بودم. تک بچه بودن اصلا خوب نیست. لبخندش جمع شد (والدین همه ی توقعات و انتظاراتو رو سر آدم خراب میکنن.)

ممکنه با من کاری ندارید؟

دوباره لبخندش برگشت. من نه برو بخش... بین آقای فیاضی انگار کارش زیاده... کمکش کن.

چشم.

۲

درو که بستم به این فکر کردم، مگه تک بچه ها لوس نمیشن؟؟؟

چند روز بیشتر به پایان تابستون نمونده بود. علاوه بر کل شرکت سوری خیلی مضطرب و عصبی بود.

صبحا زود میومدن و عصرها دیر. موهای سوری بلندتر هم شده بود. تو دلم میخندیدم به این استیلتش. با نمک تر و جذاب تر

بود. ولی وقتی با ناراحتی و عصبانیت به کسی نگاه میکرد... از چشماش آتیش میبارید.

شرکت سفارش دهنده زنگ زده بود و از تحویل کارش می پرسید.

منم وصل کردم به سوری. بعد چند دقیقه سوری خواست برم دنبالش. فیاضی و باهم بریم پیشش.

تو اتاقش بودیم.

_ارسلان

_یک لحظه اجازه بده...

داشت چیزی میکشید. فیاضی رفت بالای سرش...

بیخیال شد و از کشیدن دست کشید.

_خواستن فردا بریم برای ارائه.

چی؟؟؟هنوز که تموم نکرديم؟!

گفتم میایم. بیا یکاری کنیم.

حالت کلافه جواب داد:چی؟؟؟

فردا بریم ارائه بدیم و تحویل ندیم تا آخر هفته تکمیل بشه.

مگه سدو تموم کردی؟

تا صبح تموم میشه.

...

یه نگاهی بهش انداخت که خیلی معنی داشت. سوری هم همونطور کلافه و مضطرب تا کنار پنجره رفت.

بقیه طرح... بقیه طرح، بقیه طرح...مرد حسابی من که بهت گفتم قبول نکن...الان عین..._

بسه لطفا. الان یکاریش میکنیم...تا آخرش پیش امیدیم الان ولش نمیشه کرد...

کارمندا روحیه و انرژی ندارن.

یعنی چی؟ حالا که بیشتر فشار رو منه. ای بابا...

دست کشید تو موهایش... داشتم نگاهش میکردم. یکدفعه نگاهم کرد.

_شقایق اجازه نده کسی زودتر بره. تو اول برو خیلی آروم صحبت کن باهاشون اصلا استرس نده... ماهم الان میایم...

هم من و هم فیاضی یکم با تعجب به بعد به هم دیگه نگاه کردیم.

کشو میزشو کشد بیرون. نگاهشو آورد بالا. _پس چرا هنوز وایستادی؟

بدون حرفی امدم بیرون. من برم برای چند نفر آدم گنده تر از خودم چه حرفی بزنم؟! ازم خواست تا برم ذهنشونو آماده

کنم... حالا تو این موقعیت باید بشیر باشم یا منذر؟؟؟

بهبتره اول بشیر باشم بعد منذر. حالا چطور صحبت کنم. با قدمای آروم رفتم تو بخش.

تا وارد شدم پگاه امد سمتم و بعد از اون رضوانه.

با صدای بلند جوری که افراد نزدیکم بشنون گفتم: امروز برای پروژه ی

شرق گستر زنگ زده بودن.) نیشمو باز کردم (فردا قرار

آقای سوری و آقای فیاضی برن برای ارائه.

پگاه_ واقعا... فکر کردم آخره هفته تمومه؟

شریفی بهم گفت: آخ اگه تموم بشه...

رفتم کنار میزش. آره اگه انشآ زود تموم بشه هممون یه نفس راحت میکشیم... منم حتما یه روز مرخصی میگیرم.

خانم رنجبر_ خدا از دهنش بشنوه... منم تو خونه کار زیاد دارم...

تقریبا همه توجهشون جلب شده بود و رضوانه دست به سینه و طلب کار بخاطر بهم زدن نظم نگاهم میکرد.

_بله، طرح روبه اتمامه، قراره فردا برن برای ارائه. کارای شما چطور پیش رفته؟!

رنجبر_ خوبه ها... ولی یه مقدار مونده... آقایون باید طرحارو بیان مچ کنیم باهم...

_خداروشکر که چیزی نموده مثل اینکه خوب پیش رفتین. خدقوت... فقط می ترسیدم نکنه طرح بمونه آخه تا همین ۲،۳ روز باید بسته بشه.

مطمئنا طرح خوبی شده. راستش من که چندان از کاراتون سر در نمیارم ولی اینطور که پیداس، از درخواستای مشتری و

رضایتشون من بهتون ایمان آوردم...حالا که این طرحه هم آخرشه به امید خدا بکوب کار کنید تا اینم مثل بقیه ختم بخیر

بشه.اگه طرح بمونه این یکماه بدو بدو همه...دود میشه میره هوا.

جلیل وند_انقدر خسته شدم...نه من فقط بقیه هم...آخه این چه طرحیه.چرا تموم نمیشه...

با خنده پریدم وسط حرفش._نه خیر جناب.تمومه شما چند دقیقه میخوای استراحت بگیر...دیگه آخر کارید.

داشتم یواش یواش عقب عقب میرفتم که برم بیرون.فکر کنم خیلی مزخرف شد.هنوزم بقیه داشتن نگاهم میکرد.به رضوانه خشن نگاه کردم._خب دیگه من میرم...

قدم اولو برداشتم و همین که سرمو بالا آوردم سوری و فیاضی دیدم که داشتن سریع میومدن اینور.سوری با لبخند نگاهم میکرد.

وای...خاک عالم.معلومه خیلی گند زدم...حواسم نبود که ممکنه از دوربینا نگاهم کنه.سرمو اندختم پایین و از کنارشون رد

شدم و رفتم بیرون.

رفتم آبدار خونه. نصرتی فارق از اوضاع روزنامه به دست نشسته بود. وقتی امدم تو نگاهم کرد. _چیه دخترم... کشتیات غرق شدن؟

_نه...

رفتم یه لیوان برداشتم و از آب سرد کن آب خنک پر کردم توش. تکیه دادم دیوار.

_نه؟ من آدم شناسم. معلومه یه چیزی شده.

_چیزی نشده آقای نصرتی... فقط یکم... چیزی نیست.

لیوان به دست امدم بیرون. نشستم سر جام. دیدم که سوری و فیاضی بالای سالن و دارن توضیح میدن بقیه هم دست از کار کشیدن و بهشون توجه میکنن.

داشتم نگاهش میکردم... صدای کلفت و مردونشو نمی شنیدم. دستم زدم زیر چونم و بهش خیره شدم. انقدر نگاهش کردم

و انقدر نگاهش کردم و که چشمام سنگین شد و در لحظه ای که فکرشم
نمی‌کردم نگاهم کرد و... بهم نگاه کرد. دید که بهش

خیرهم. من یه کوچولو پریدم... صاف نشستم و رو مو ازش گرفتم. دیگه
نگاهش نکردم. تا اینکه بخش خارج و وقتی داشت از

کنارم رد می شد سنگینی نگاهشو حس کردم...

غروب که امدم خونه انقدر فکرم مشغول بود که وقت شستن کاهو ها
صدای مامانمو نشنیده بودم.

آرنجمو تکون داد. _بله؟؟؟

_بله و بلا... دختر اصلا شنیدی چی گفتم؟ _مگه چیزی گفتی؟

سرشو تکون داد و رفت بالای اجاق.

_بخشید خب، مامان قهر نکن. از خستگی منگم... حالا چی گفتی؟

_گفتم دانشگاهت قراره شروع بشه، آماده شدی؟

_دانشگاه؟ اره مامان آماده میشم.

چند دقیقه بعد که چاقو دستم گرفتم. مامان امد چاقو رو از دستم

گرفت. _برو دخترم برو مامان جان، معلوم خسته ای... برو

دراز بکش تا بابات اینا هم بیان...

از خدا خواسته گفتم چشم و رفتم اتاقم. دراز کشیدم. در ثانیه ای چشمم گرم شد و خوابم برد.

غمگین بودم... یه غمی تو دلم بود که هرگز اینطور دلمو نسوزونده بود. سرم پایین بود و تکیه م به دیواری... دست خنکی که

التهابمو کم می کرد نشست رو صورتم. نگاه کردم به صاحب دست و...

ارسلان_ شقایق...

شقایق

شقایق

سریع نشستم سرجام. اکوی صدای کلفتش با ولوم آروم تو سرم هنوزم پخش میشد. این چه خوابی بود؟...

داشتم به پیاده روی که همیشه اونجا میدمش نگاه میکردم. چی کار میکنم من؟ یکساعت زودتر از من از شرکت

دراومده. معلومه که نیست...

ارسلان

امروز که با محمد تصویر سالنو نگاه میکردیم، از دیدن همچین دختر قویی
به وجد اومدم. کی فکرشو میکنه که اون فقط

۱۹سالشه؟

هر دفعه از دیدنش کیف میکنم. علاوه بر زیباییش، وقاری داره که بی
نهایت ستودنیه و سخت تو کسی پیدا میشه... چقدر

خوشحالم که از دست منشی قبلی راحت شدم... نوچ نوچی کردم... با خودم
گفتم: چقدر رو داشت چطوری انقدر از زندگیم

سر در آورد؟ نکنه جاسوس پدر بود؟ زنیکه وززه...

شقایق چیز دیگه ای بود. یه چیزی بود که تو این دو ماه برام شده شقایق
نه خانم روشن و چیز دیگه ای... روزایی که کمتر

باهاش هم کلام میشم حس میکنم ضرر کردم و روزایی که کمتر اون
لبخند شیرینشو میبینم حس میکنم بازندم... کاش یکم بزرگ تر بودی
شقایق.

اون چند روز همه سخت مشغول کار بودن و حتی وقتی کسی کارشو تموم میکرد می رفت سراغ همکار دیگه ش.خوبه این وضعیت همکاریم بهشون یاد داد.

سوری هم تونسته بود بازم اعتماد طرف مقابلشو بخره و مدام میرفت بخش می فهمیدم کار آخرشه چون دونه دونه کارمندا ازم خداحافظی میکردن و میرفتن.فقط خودش و فیاضی مونده بودن.نصرتی هم نظافت اتاق سوری و سالنو تموم کرده بود و برای تمیز کردن سالن نموندا.اون روز و روزای قبل زنگ میزدن برای قرار داد و سفارشات.منم بدون گفتن به سوری ،بهشون میگفتم:فعلا سرمون شلوغه اگه سفارشی دارید...

بیا

زیاد تماس گرفتن خلاصه.داشتم لیستی آماده میکردم که تحویل حسابدار بدم که سوری در بخشو نیمه باز کرد. _شقایق اینجا...

رفتم داخل. _بله؟

__ بیا اینجا برای دسته بندی، باز تو حواست جمعه.

حواسم جمع نبود. فکرم درگیر بود. درگیر شقایق گفتنش. چرا انقدر این روزا به اسم کوچیک و انقدر راحت صدام میکنه. اون همیشه فاصله مناسبو باهام رعایت میکرد ، ولی... حس میکنم باهام صمیمی شده.

__ فردا تو هم بیا محمد.

__ یعنی نمیخوای خودت توضیح بدیش؟

__ انقدر امدن خستت میکنه؟

__ باشه، جهنمو ضرر.

__ دیدی تمومش کردیم، این همه نگران بودی.

__ مرده حسابی خدا بهت رحم کرد... آبرومون در خطر بود.

ارسلان سرشو تگون داد و خندید و بین خنده هاش نگاهم کرد. فقط تونستم لبامو بکشم.

__ ریسک کردن از واجبات کاره. اینو از من داشته باش.

_خب، ریسکا با تو ما که رفتیم. فردا باهات میام و بعد دیگه باهام کاری نداشته باش لطفا. هفته ی بعدم نیستم. خودت کارای منو انجام میدی.

منم از حرفش تعجب کردم. ارسالان جدی گفت: با رئیس اینطور حرف میزنن؟؟؟ زد تو بازوی ارسالان_ گم شو بابا...

بعد باهم زدن زیر خنده و از در بخش زدن بیرون. من با چشمای گرمم به افق خیره بودم. چی شد؟ فکر کنم از فشار کاره...اگه خیلی باهم دوستم باشن، جلوی من نباید اینطور برخورد میکردن.

ارسالان خوشحال امد داخل...همینطور که باهم جمع میکردیمشون گفت: منو فیاضی از دوران دانشگاهه باهم دوستیم...یعنی

از اولش باهم دوست نبودیم، اتفاقا زیادم از هم خوشمون نمیومد...وقتی باهم دوست شدیم که یکی از استادها ما رو هم گروه کرد.

_بله.

_تو...خودت چی؟

_من چی آقای سوری؟

_بده به من... آفرین. از این موقعیتا برات پیش نیومده؟

_...نه، فکر نکنم. دوست صمیمی زیاد ندارم. یه چند تا دوست نزدیک دارم فقط که گاهی باهم قرار میزاریم.

_...سینگل هم که هستی؟

از حرفش چشمام گرد شد. چه ربطی داره آخه؟ نه به خودش و نه بحث...
_چرا؟...

مشخص بود که از گفتش پشیمونه. _همین جوری فکر کردم.

پشتش بهم بود. دستشو کشید به پشت گردنش.

_تمرکزم رو درسامه.

_آفرین. وسایل منو هم بردار... آها... دیر یادم افتاد. ببخشید.

_بفرمایید.

_پرونده ی کارمندارو بردار. به تک تکشون پیام بده که فردا شرکت
نیان... البته خودت و نصرتی باید باشید.

_باشه چشم مشکلی نیست.

_خوبه. پرونده رو برداشتی. گوشی و کت منم بیار که بریم. رفتم
 اتاقش. چیزی که میخواستمو پیدا کردم و سیستمش رو خاموش کردم و
 گوشی رو برداشتم. کتشم رو دستم بود. در

اتاقو بستم. کیف پاسپورتیمو انداختم. رو میزو چک کردم. اونم همزمان از
 بخش با دست پر خارج شد. رفتیم سمت در. آمدیم
 بیرون. منتظر بودم رو قفل کنه.

_بیار بالا.

_چیو.

_دستتو.

با چشمای گرد گفتم _دستمو؟

با لبخند دندون نمایی گفت: خب نیار.

خم شد و از تو جیب کتش کلیدشو درآورد. هم خندم گرفته بود و هم
 خجالت کشیدم. دکمه آسانسور رو زدم. وقتی آسانسور آمد
 زودتر از من سوار شد. دکمه ی پارکینگ زد و با همون لبخند رو به من
 ایستاد و مستقیم نگاهم کرد. منم بیار نگاهش میکردم

و یبارم کفشاشو نگاه میکردم، دوباره چشمای خندونشو نگاه میکردم و در
آخر زمینو فکر کن الان گونه هامم گل انداخته
باشه... چه ضایع میشه.

در آسانسور باز شد. تازه یادم افتاد که هم کفو نزدم. اشکال نداره تا
ماشینش همراهش میام و بعد میرم بالا.
بدون اینکه چیزی بگه وسایلشو گذاشت رو صندوق عقب ماشین. کتشو
از دستم گرفت از تو جیبش کلید ماشین در آورد
وسایلو گذاشت عقب و وقتی دستش خالی شد گفت: سوار شو.
_ نه نه. ممنون خودم میرم...

_ بازم بحث نکن. سوار شو امروز زیادم خسته شدی مطمئنا دلت پیاده
روی نمیخواد.

_ اخه؟

_ نه. سوار شو.

اول خودش نشست. منم ناچار نشستم.

_ ببخشیدا...

_خواهش میکنم.

تو مسیر چیزی نگفتیم. وقتی رسید میدون... نگر نداشت، بجاش ازم خواست تو آدرس کمکش کنم. منم ناچارا آدرسو بهش گفتم. البته آدرسو داشت. بلد نبود زیاد.

_میگم... هوا امروز خوب بودا..._بله.

چیش خوب بود. داره سرد میشه زود تاریک شد. چند دقیقه بعد گفت: خدا رو شکر تموم شد.

واقعا...

دو بار دیگه از این سوالای کوتاه جواب دار گفتم. بنظرم با چیزی میخواست بگه یا حوصله ی توپی پیدا کرده بود. هر چی که بود، شنیدن صدای برام گوش نواز بود.

نزدیک فروشگاه محلمون شدیم خواستم نگه داره. چون باید خرید میکردم.

_ممنون. خیلی ممنونم.

_خواهش میکنم کاری نکردم.

_ لطف کردید.

پیاده شدم. ۲،۳ متری بیشتر نرفته بود که متوجه ی گوشی شدم. دوتا دستمو براش تکون دادم و سمتش رفتم. نگه داشت. شیشه رو داد پایین.

نفس نفس زدم. _ ای وای ببخشید. گوشیتون همینطور دستم مونده بود... لبخندش تبدیل به خنده شد و گوشیو ازم گرفت.

_ دختر حواس پرت.

یه قدم عقب امدم و براش کوچیک دست تکون دادم. وقتی که رفت با سری افتاده و لبخند خجالتی، رفتم خونه. همش بفکرش بودم... تا خوده خونه همونطور بودم که مامان گفت: _ پس خریدات کو؟؟؟

_ یا اادم رفت.

_ دختر حواس پرت.

دختر حواس پرت...

دم در شرکت وایساده بودم. هنوز نصرتی نیومده بود. انقدر نشستم که داشت خوابم میگرفت. بلاخره تشریف آورد و رفتیم داخل.

از همون موقعه که پشت در هم بودم هی تلفن زنگ میخورد. داخل که رفتم تا ساعت ها مشغول تلفن جواب دادن بودم. این نصرتی هم سرش برای تعریف کردن و درد و دل میکرد. تا زنگا قطع میشد میومد پیشم و تا قطع می شد میرفت پی کارش.

داشت حوصله م سر میرفت که کلید تو در چرخید و سوری خوشحال و بشاش وارد شد. منم خوشحال شدم و لبخند زدم. ایستادم.

_سلام آقای سوری. تبریک میگم، تموم شد دیگه؟
_سلام...

قبل از اینکه چیزی بگه نصرتی پرید بیرون و حرفای منو بهش گفت و سوری هم گفت آره همه چی خوب پیش رفته و برای فردا شب به عنوان تشکر از همه کارمندا دعوتشون کرده به باغ...

خودم تا اینو گفت دونستم که چه وظایفی در پیش دارم. باید به همه زنگ میزدم و برای فردا دعوت می‌گرفتم.

سوری رفته بود اتاقشو و منم در حال زنگیدن. کارای نصرتی تموم شد و رفت. زنگ زد نام تموم شد و منم قصد داشتم

برم. می‌خواستم برم یکم خرید کنم. کلاسام داشتن شروع میشدن. خیالمم راحت شده بود که اون پروژه ی سنگین تموم شده

بود. تاثیری تو کار و حقوق من نداشت ولی خوشحال بودم.

برای فردا شب یه عده میومدن و یه عده ی خیلی کمی نه. همه با همراه دعوت بودن. من تصمیم داشتم نیام. خسته بودم و باید آماده میشدم.

در اتاقشو زدم وقتی گفت بفرمایید رفتم تو و لیستو دادم بهش. بی کار نشسته بود ظاهرا. بهم گفت چند دقیقه بشینم. نشستم و منتظر نگاهش می کردم.

_بین خانم روشن... پشت صندلیش نشسته بود و صندلیو تگون میداد. پوست لبشو میکند. یه نگاه به من میکرد و یه نگاه به

پنجره...راستش، چند وقتی بود میخواستم باهات درمورد چیزی حرف
بزنم...ولی خب خودت میدونی دیگه...

_بله...میدونم سرتون شلوغ بوده.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، کارم بود...میخواه درمورد کارم حرف
بزنه. کسی میخواد بیاد جام؟! یا کسی چیزی گفته؟

_آره...خودت میدونی دیگه.) از جاش بلند شد و امد صندلی رو به روم
نشست. به سمتم یکمی مایل شد.(من...چیزی که

میخوام بهت بگم، برای امروز و دیروز و دو روز نیست. ازت میخوام قبل از
هر جوابی، یه مدت کوتاهی حداقل به حرفام فکر
کنی.

صبرم سر امد از این مقدمه چینی..._خب، بفرمایید.

_میدونی چیه...شقایق، من...من...دلبسته شدم. من دلبسته ی تو شدم.

..._

چی؟؟؟ فقط نگاهش کردم. فقط سکوت کردم. دل بسته ی
 من؟؟؟ چرا؟؟؟ اونم داشت واکنش منو نگاه میکرد. نفس نمیکشیدم ولی
 قلبم تند میزد. امکان داشت همون موقعه از حال برم. منم
 بهش... حقیقتش بهش بی احساس نبودم ولی از اینکه اینقدر راحت
 میگه... شوکه بودم. جوابی نداشتم... اصلا حرفی
 نداشتم. کاش چیزی بگه. این سکوت... یجوریه.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

_ شقایق، من بهت علاقه مند شدم. تو... آمدن تو، برام بی تاثیر نبوده و کل
 حالمو زنده کرده. من... نمیدونم. من دلم میخواد
 بودنت... دلم میخواد که... چرا چیزی نمیگی؟ خواهشا چیزی بگو...
 چشمامو بستم و برای چند ثانیه سرمو انداختم پایین.
 بهش نگاه نمیکردم. _ من... نمیدونم چی باید بگم، توقعشو نداشتم...
 سرمو بلند کردم. تو چشمات نگاه کردم. ایستادم اونم ایستاد. نزدیکم شد
 و هر دومون به چشای هم نگاه می کردیم. تو
 چشمات نگرانی بود.

_من باید برم.

_باشه...نه.یک لحظه صبر کن.

تا کنار در اتاق رفتم و اونم رفت کت و لیستی که براش آورده بودمو برداشت.از اتاق امدم بیرون و وسایلمو جمع کردم.کمی

دستم لرز داشت.انگشتمو تو دستمام فرو کردم و سعی کردم به خودم مصلت بشم.بدون حرف تا دم در رفته بود و منتظرم

بود.اول من و بعد اون از در شرکت خارج شدیم.من دکمه آسانسور زدم و اونم درارو می بست.میخواستم ازش دور بشم

ولی اون انگار از این خیالا نداشت.

_بیا باهم بریم.من می رسونمت...میخوام کمی باهات حرف بزنم.

_...نمیخوام زحمتتون بدم.واقعا...

_نه.کارت دارم.

چیزی نگفتم.میدونستم درست نیست.بدون حرف باهم پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.یکم بعد،در حالی که ماشینو

با سرعت کم میروند گفت: من نمیدونم از کی شروع شد. شاید از اون روز اول کم کم بهت علاقه مند شدم... من ۳۲ سالمه
 بالاخره یه تجربیاتی دارم که می تونم بگم این احساس متفاوتو
 خاصه. میدونم هنوز ۲۰ سالتم نشده، اما... نمیدونم. توقع دارم
 این حسو نسبت به خودت بپذیری... آروم گفت (بدون تو روزم قشنگ
 نمیشه.

درست چند ثانیه بعد چراغ قرمز شد. سرش سمت من بود. تو چشمام
 خیره شد و یه لبخند کمرنگ مردونه زد. انگار زمان
 متوقف شده بود. مثل کسی سرشو میکنه تو آب، تموم صداهای دورم گنگ
 و بعد خفه شدن. تمام من شده بود چشم، محبوس
 چشما و لب های اون....

باقی مسیر از فروشگاه تا خونه رو پیاده میرفتم. آروم و سست. من بهش
 جوابی ندادم و اونم حرف دیگه ای نزد. من توی این
 مدت حس میکردم ازش خوشم آمده. اما الان... این خوش آمدن به جاهای
 دیگه ای کشیده شده. من الان از یه مردی که تو

زندگی ازم خیلی جلوتره و ۱۲/۱۳ سال ازم بزرگتره

و بی نهایت حالت های جذابی داره خوشم میاد. حس منم بهش متفاوته، اما الان به یقین نرسیدم. این یقین به کنار... اصلا شرایطمون بهمون میخوره؟ واکنش خانواده م در موردش چیه اصلا؟ وای... نمیخوام حتی خانوادم از این حس چیزی بدونن، چه برسه به این که...

باقی اون روزو خیلی آرام و بی صدا گذروندم. اما توی سرم،، ارسال، بود که جولون میداد. الان در چه شرایطیه؟ شایدم اصلا یاد من نیست. من حتی موقع خوابم خوابشو دیدم. خواب اون نگاهشو همون نگاه ذوب کنندش که تموم من جلوش سعی در مقاومت داشت.

صبح با امین رفتیم بیرون. هم من خرید داشتم هم اون. دانشگاهها فردا باز میشدن. بجز یه سری کاغذ و لوازم تحریر و ۲، ۳ تا پیراهن برای امین، برای خودمم ۲ تا مانتو گرفتم. تو مسیر پشت ویتترین یه مغازه ای یه شومیز دیدم. ازش خوشم امد. برای

اینکه بینم چه قیمتی داره و اصلا بهم میاد یا نه، با امین رفتیم داخل. من لباسو از فروشنده گرفتم و کیف و خریدامو

دادم دست امین. چند دقیقه بعد که از پروو در امدم دیدم امین و دوتا دختر دیگه ایستادن باهم صحبت میکنن. من پشت

سر دخترا بودم، سرک کشیدم امینو بینم که امین منو که دید. با لبخند دستشو سمتم دراز کرد و دخترا برگشتن بهم نگاه

کردم. مثل فیلم اسلو موشن بود... لبخندشون که مزین به رژ لب های هم رنگ و آلبالویی بود، ماسید.

_ عزیزم چطور شد؟

سوالی به امین نگاه کردم. یه چشمک زد و دوباره گفت: پسندیدی؟ تمومه؟
_ آره. خوبه.

سوالی به دخترای شکه دور و برش نگاه کردم.

_ آها... یادم رفت. ایشون شقایق جونہ. شقایق جون این خانوما هم، هم کلاسیامن.

_ خوش بختم. پس شما هم کلاسی های امین هستین؟

یکی از دخترا لباسو جمع کرد و روشو کرد سمت امین.

_خب ما مزاحم شما و دوستتون نمیشم.)یه نگاه به خریدای دست امین کرد(انگار خیلی هم سرتون شلوغه.

_بعله دیگه خب...دستشو کشید پشت گردنش.مثلا خیلی زحمتش دادم.جووون خودش)

منم خیلی سریع برای تموم کردن مکالمه دستمو دور دست امین حلقه کردم و کشیدمش سمت صندوق.کیفمو ازش گرفتم

که کارت درارم ولی امین خیلی جنتل من ،دستشو گذاشت رو دستم که یعنی وایسا و با ژست خاصی از جیبش کارت کشید

و داد دست فروشندهه.کاملا مشخص بود که برای خود نمایی جلو دختراس.اتفاقا اونا هم دست به سینه پشت سرمون

بودن.منتظر بودن که امین برام حساب کنه.حتما امین یه چاخانی کرده بود پیششون.

_بفرمایید.

_مبارکتون باشه.قابل نداره...میشه.

امین با چشمای گرد شده بهم نگاه انداخت. انگار که یاد هم کلاسیاش
بیوفته آروم تو گوشم با لبخند خاصی که تا حالا ازش
ندیده بودم، گفت: چخبره؟؟؟ دعا کن تو کارتم پول باشه ضایع نشم و گرنه
مردی... رمزتون؟

_ ۴۵۵۶

کارتو کشیده بود و دستگاه هنگ کرده بود. نه من نفس میکشیدم نه
امین. سکوت سهمگینی بود... تا... بالاخره صدای بوق
دستگاه آمد. دیدید.

فروشنده چیزی نمیگفت رسیدو یه نگاه انداخت و با کارت گذاشت رو
پیش خوان. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:
_ مبارکت باشه.

نفسمونو آزاد کردیم و دوباره امین با اعتماد به نفس به هم کلاسی هاش
نگاه کرد و با لبخند باهم در امیدیم بیرون.
من زودتر گفتم: جریان چی بود؟

_ جریان چیه؟ مقدار اکترونی که از مدار عبور میکنه. چه خبره انقد برای
 یه پیرهن مردنی... یالا یالا بیا پول منو جلو چشمم
 کارت به کارت کن. زود.

خندم گرفته بود. _ای وای امین جووون. داشتیم...؟ خودت اصرار داشتی
 حساب کنی.

_اونا همش فیلم بود.

رسیدیم به یه ای تی ام.

_زود الان بزن.

خندیدم. _میزنم ولی به شرط اینکه راستشو بگی جریان چیه.

_باشه باشه.

_خب؟

_بابا قضیه نداشت، اونا از عاشقام بودن، منم داشتم می پیچوندمشون.

باحالت مسخره ای گفتم _عاشق تو؟

_بعله. داداشتو دست کم نگیر.

_برو بابا... بنظر من تو میخواستی یکی از اونا رو تور کنی، برای اینکه جلو
 توجه کنی و بگی بعله مالی هستی، خودتو به من
 چسبوندی. با اخم گفت _خفه. دختره ی پررو.) از رو شالم گوشمو کشید(با
 خنده آبی گفتم و ازش فاصله گرفتم.
 اینم از خل بازی های داداشم. خوب بود که وقتی مشغول کاری میشدم
 فراموشش میکردم. ولی... نه فراموشم نمیشد. یه
 حسی دنبالم بود و من فقط خودمو به اون راه می زدم.
 تموم شب سعی کردم ارسالو برای خودم حل و فصل کنم و بذارمش
 کنار. من و اون اصلا تیکه ی هم نبودیم.
 با انرژی از خواب بیدار شدم. حاضر شدم و راه افتادم سمت دانشگاه. با
 امین نمی رفتم چون دانشگاه من از اون دور تر
 بود و من زود راه میوفتادم. تومترو نشسته بودم و با گوشیم کار میکردم. یه
 خانمی که سنی هم ازش میگذشت نزدیکم
 امد. منم سریع ایستادم و گفتم بشینه جام. اون ایستگاه پیاده
 میشدم. سرعت قطار امد پایین و پشت شیشه ای که ایستاده

بودم دیدمش. داشت آروم آروم و دست تو جیب راه میرفت. سریع پیاده شدم و با قدمای تند رفتم سمتی که داشت

میرفت. رسیدم پشت سرش. جلوتر امدم و پا به پاش راه رفتم. نگاهش کردم. مرده کنارم با تعجب بهم نگاه کرد. اون که ارسالان

نبود. و ایستادم. سرمو انداختم پایین و در جهت مخالف شروع کردم یواش یواش راه رفتن. این چه غلطی بود که داشتم

میکردم. بهتر که خودش نبود. و گرنه فکر می کرد که چقدر عاشقشم که افتادم دنباش. آه...

بخاطر کارم کم واحد برداشته بودم و سر ساعت ۱۲/۵_۱۲ کلاس تموم میشد. با عجله رفتم شرکت. درو که زدم نصرتی برام

باز کرد. همه از دیدنم تعجب کردن. هم از نفس نفس کشیدنم و هم از دیر آمدنم. فقط نصرتی و ارسالان میدونستن چرا این

ساعت میام. نصرتی برام یه لیوان آب آورد و گفت که کی زنگ زد و نزد و فرمایشات سوری و ضیایی و برگه های روی میز...

ذهنم یه مقدار هنگ بود. اولش گیج زدم و سریع مشغول شدم و همزمان جواب تلفنا.

چند ساعتی گذشته بود و داشتم آچارهایی که دسته کرده بودم مرتب میکردم و همزمان جواب تلفن می دادم. انقدر غرق

کارم بودم که وقتی داشتم میچرخیدم سمت دیگه تا خودکار بردارم سوریو دیدم که با یه لبخند یه وری و یه دست به کمر

نگاهم میکرد، من تازه فهمیدم که خیلی وقته اونجا وایساده.

سریع تلفنو تموم کردم و ایستادم و بهش سلام کردم.

_سلام. خوبی؟

_ممنون. شما خوب هستین؟

_اره. مرسی. الان خوبم.

بازم لبخند و لحن آروم... سوری نباید با ملایمت حرف بزنه. با من نه... منم باید براش مثل بقیه کرمندا باشم.

منتظر نگاهش کردم.

_من آمده بودم اینجا برای... (سرشو میخواروند و به افق نگاه میکرد)

_...لابد برای این پروندهه؟

_ها...اره،اره... الان آماده میشه. میارم براتون.

_خوبه چند دقیقه دیگه بیا اتاقم.

میدونستم با دلیل خاصی نیومده بود، دیگه همهی حالتاشو
میشناختم. پرونده رو گفتم تا ضایع نشه.

رفت بخش و تا بیاد منم کارمو تکمیل کردم.

رفت اتاقش. یک دقیقه بعد در زدم رفتم داخل. میدونستم اصلا به پرونده
نیاز نداره پس رفتم که بزارم سر جاش. پشت به

میزش ایستاده بود و دست به سینه نگام میکرد. معذب بودم.

_اسمت تو لیست مهمونا نبود، نرفته بودی؟

_نه. میخواستم یه مقدار استراحت کنم.

_منم... نه بخاطر نیومدن تو، نمیدونم چرا حالشو نداشتم. منم نرفتم.

...

_...به حرفام فکر کردی... شقایق؟

سرمو انداختم پایین...

_به وقت بیشتری...

_نه. آقای سوری، من پیشنهادتونو رد میکنم. من نمی تونم.

برای دیدن واکنشش نگاهش کردم. با دهن نیمه باز با تعجب نگاه میکرد. خشکش زده بود.

دوباره سرمو انداختم پایین. با اجازتون.

قدمامو تند کردم برم که سریع با یه قدم بلند خودشو رسوند به در. دستم رو دستگیره بود و کف دست اون رو در.

_ فکر کنم نظر واقعیتو نمیگی. به توضیح بیشتری نیاز داری... تو این مدت برای اثبات این حس، به خودم هزار بار توضیح دادم و حالا هزار بار هم که شده باشه بهت توضیح میدم.

_ آرس...

چی داشتتم میگفتم؟! سریع سکوت کردم و به دستش که روی در بود نگاه کردم.

_ اجازه بدید برم. کنار کشید در رو هم برام باز کرد. درو بستم و پشت میز نشستم. قلبم خل شده بود انگار که راه گرفته و تموم تنمو

میگرده. گونه هامم داغ شده بود. این چه حالی بود؟ بغضم کرده بودم. نصرتی رفت. کم کم کارمندای دیگه هم رفتن

ساعتاشونو زدم و خودم جمع کردم که برم. همونطور که فکر میکردم، سوری هم همراهم بود. میخواستم خودم برم که گفت وایسم. منم مجبور شدم و ایسادم. قبلا هم باهاش تنها بودم ولی الان نمیدونم چرا نفسم بند میاد.

درو که بست. من جلوتر رفتم آسانسور. اونم امد رو به روم. در آسانسور که بسته شد یدفعه امد جلو سمتم. قلبم وایساد.

_ دختر خوب تو به من بگو...

اون که حرف میزد و جلو میومد منم عقب رفتم و کامل چسبیدم به دیوار و ناخواسته تند تند پلک زدم.

یه لحظه مکث کرد. فهمید که کم شدن فاصله ناراحتم کرده. به دیوار سمت راستم با فاصله کم باهام تکیه داد و با ولوم آروم

تری گفت: به من بگو که چرا درخواستمو رد کردی؟

_ آخه؟

_ راحت باش بگو.

_ اولین چیزی که میتونم بگم اختلاف سنیه.

در آسانسور باز شد و منم بیرون امدم.

_چرا میری؟ بیا باهم بریم.

خیلی قاطع گفتم: نه ممنون من خودم میرم.

دستشو گذاشت رو سنسور آسانسور. یکم مکث کرد. فرصت نکردم حتی

خدا حافظی کنم گفت: مثل اینکه تصمیم تو گرفتی) در

آمد بیرون (خوبه. باهم میریم.

_ولی؟

_باهم مسیر تو رو میریم. باید حرف بزنیم.

متعجب از اینکه داشت زودتر از خودم از لابی خارج می شد پا تند کردم

رسیدم بهش.

_یعنی چی؟ پس ماشینتون چی میشه؟

_مهم نیست. (یه نگاه خاصی کرد) امروزو مثل تو تموم کنم، ببینم چه

حالی داره.

مثل اینایی که صحنه ی ترسناک دیدن کنارش راه افتادم و از لابی خارج

شدم.

وقتی آمدیم بیرون همزمان نفس عمیق کشیدم. چند قدمی که تو پیاده رو باهام راه آمد، حس کردم که چقدر خوشحاله. یدفعه گفت: دلیل اولت تا حدودی قابل قبوله، ولی نه زیاد. آگه جای من بودی... اصلا برات مهم نبود. البته اینکه به

عنوان دلیل اول اختلاف سنو گفتی خیلی خوبه. نشون میده که آدم دیگه ای تو زندگیت نیست.

ها... بازم سکوت کردم. یعنی نگران شخص دیگه ای بوده! بقیه چیزا براش حله؟

...

_دلیل بعدی؟

_...خب، ما اصلا بهم نمیخوریم.

_چرا اینو میگی؟

_مشخصه آقای سوری!

_نه نیست... دیگه وقتی باهمیم لازم نیست آقای سوری آقای بگی. لازم نیست رسمی حرف بزنی... حالا بگو چرا.

_خب...من یه دانشجوی ساده که فقط سرگرم درس مشقو...دوندگی های خاص خودمم هستم و شما نه. شما برای نسل قبل من هستید و اینا رو به شیوه ی خودتون گذروندید. الانم تو برهه ی خاص زندگی خودتونید...من بی تجربم. واقعا بی تجربم. ولی شما نه...

یه نگاه عمیقی بهش انداختم. گوشه ی یه لبش و سبیلش بالا بود و چقدر ریلکسه؟!

یه خیابونو رد کرده بودیم و رسیده بودیم به میدون. یکم آروم تر راه رفتم باید از خیابون رد میشدم. ایستادم که اونم ایستاد و تو اون تاریکی هوا و همهمه منتظر بهش نگاه کردم. _...شاید درست میگی...نه، درسته. ولی یه مقدار دقت کنی میبینی اینم مهم نیست اونقدر.

یه چشممو تنگ کردم و گفتم_چی؟ شما حالت خوبه؟ لب پایشو گاز گرفت تا نخنده. ولی نتونست و یه مقدار کمی خندید. حالا از این فاصله میدیم که گونه ش چال میوفته.

_ باید ببخشی. ولی نه... مگه این درستش نیست؟ این چیزا که منطق سرش
نمیشه. میشه!؟

_ کدوم چیزا؟... من باید برم اون خیابون، نمیخوام اینجا وایسم که...
_ بیا بریم.

نزدیک تر بهم وایستاد و همونطور که حواسش به ماشینا بود رد می
شد. منم حیرون دنبالش میرفتم.

به خیابون دیگه که رسیدم من بازم به آروم راه رفتنم ادامه دادم و اونم
کنارم میومد. _ منظودم از کدوم چیزا... همین علاقه س.
_ متوجه نمیشم. این استدلال از شما...

_ ازت...

_ از... ازت... بعیده آقای...

_ ارسال.

...

دیگه چیزی نگفتم رسیده بودم به ایستگاه تاکسی های طرف خونمون. با
یه لبخند کمرنگ نگاهم میکرد. فقط ناباورانه

نگاهش میکردم.

من فقط نگاهش میکردم. بدون ترس. واقعا خودش بود. همون ارسالانی که تو شرکت کارمندا ازش فرارین و برای

خواهشاشون فقط میتونن منو جلو بفرستن. کجاست اون جدیتش؟ مثل بچه دبیرستانی ها حرف میزد... چند وقتی بود که

این مرد الگو زندگیم شده بود. خودش بود واقعا؟

دیگه به حرف او مدم. _من باید سوار تاکسی بشم برم خونمون.

به رانده تاکسی که کنار ماشین ایستاده بود، گفت: آقا فلان جا میری؟
_اره بیا بالا.

درو برام باز کرد و خودشم نشست صندلی عقب کنارم. با تعجب نگاهش میکردم.

وقتی درو بست گفت: تو دلبسته نشدی تا حالمو بفهمی، تا بدونی این احوال منطق سرش نمیشه، سن سرش نمیشه، من نمیدونم چی به چیه، فقط شقایق میدونم چیه.

نفس نمیکشیدم. انگار هوا دم داشت. سرشو بیرون آورد و به راننده گفت: آقا بیا در بست میریم.

راننده امد بالا و روشن کرد. هنوزم نگاهش میکردم. اون تکیه شو داد و یه نگاه آروم به جلو و یه نگاه به من. کم کم منم

آروم گرفتم و تکیه دادم. ضربانم آروم گرفت و نفسام برگشتن. دیگه سکوت بود. چیزی نمیگفتیم. البته من هنوزم بهت زده

بودم. جای همیشگی که پیاده میشدم رسیدیم. زودتر از من ارسال خواست که نگه داره. اول خودش پیاده شد. بد من. درو

بست. سنگینی نگاهش رو حس میکردم. _ شقایق؟

نگاهش کردم. یه لبخند زد و گفت: چه زود تموم شد. کاش طولانی تر میشد.

..._

_ همین کنارت نشستن، دلمو آروم کرد. اینکه برای من باشی... شقایق، یه گوشه چشمی... (یکم فاصله گرفت) برو خونتون، برو

بسلامت...هنوز چشماشو نگاه میکردم. با مکت ازش کندم و بدون حرف
 آروم راه افتادم. صدای بسته شدن در ماشینو شنیدم. پشت
 سرمو نگاه کردم. رفته بود. با همون تاکسی.

دنیا دور سرم میچرخید این شرایط کم از چالش برام نبود. منگ منگ
 بودم. تو خونه هم چیزی نمیگفتم. بقیه فکر می کردن

از خستگی. یکم از خستگی بود و یکم نه. من این مردو دوست داشتم. اما
 به این دوست داشتن اجازه نمی دادم که دست به

کاری بزنه. هیچ چیز تو زندگیم اجازه نداشت که از محدوده ها و خط
 قرمزآم رد بشه. این که بخوام با ارسال همراه بشم

و حتی از دوست داشتنم بهش بگم محال بود. باید خوشحال باشی که
 کسی که دوستش داری دوست داره. شایدم بیشتر از

خودت دوست داره... ولی من نبودم. می ترسیدم. تو ذهنم داشتم سرزنش
 می شدم. وقتی همه خوابیده بودن، من با تموم

خستگیم بیخواب بودم. از غلط زدنم خسته شدم. حولهمو برداشتم حموم
 تا بلکه آرومم کنه. چند دقیقه ای بود که زیر دوش

ایستاده بودم. ولی هیچی نمی‌کردم. تو سرم ارسال بود. دوستش داشتم
 ، دوستم داشت. ولی شرایط جور نیست. ناخواسته
 اشک ریختم. اینو از داغی چشمام فهمیدم. اجازه دادم اشکام بیان. بیصدا و
 بینهایت آروم گریه کردم و چند دقیقه بعد انگار نه
 انگار که اتفاقی افتاده تن پوشمو تن کردم و رفتم اتاقم. یه دست لباس
 گرم و گشاد پوشیدم و خوابیدم.
 تموم اون روزو حال نداشتم. مثل روز قبل رفتم شرکت. مشغول کارم بودم
 و کنارش آروم آروم چای می‌خوردم. نمی‌دونستم
 اتاقشه یا نه. تلفن زنگ خورد و صداشو شنیدم. میتونستم حدس بزنم امروز
 آرومه و تا حدی مشغول کارشه. رفتم تو اتاقش
 درست گفته بود. آستینای پیرهنشو داده بود بالا و رویه برگه خم شده
 بود. با امدنم با کمی مکث بلند شد. یه لبخند پرآرامشی
 زد.

_ سلام... خسته نباشید.

_ سلام. مرسی. خوبی؟ همچنین.

_ ممنون... (نگاهم رفت سمت میزش. کار من رو میزش بود. باید مرتب میکردم برگه ها رو. (برای اینا صدام کرده بودید؟

طوری که انگار حواسش جای دیگهس اوهوم گفت. ولی داشت منو نگاه میکرد. رفتم سر میزش. اون. پنس و چیزای لازمو

برداشتم و خیلی آرام و کم صدا، برای اینکه مزاحمش نشم مشغول شدم. چند دقیقه ای گذشته بود که با ولووم پایین گفت: امروز حالت خوب نیست؟

_ خوبم.

_ انگار گرفته ای. مریض که نشدی؟

آخه به تو چه. کلافه نگاهش کردم. _ فکر نمیکنم. از صبح که بیدار شدم اینطورم. برای همه این حالت پیش میاد، نمیاد؟

_ خب، چرا دعوا میکنی شقایق!؟

خدایا! شقایق شقایق شقایق... چه علاقه ای داره به اسمم.

_ من دعوا نمیکنم. فقط یکم بی حوصله م... بلند شدم کاغذ رو گذاشتم تو کمد اون سر اتاق (در هر صورت ببخشید.

خودش همیشه اینطوری میاد سر کار. صد برابر بدتر... خیلی آروم انگار که باخودش حرف بزنه، اون طور که داشت حواسشو به نقشه میداد گفت: اشکالی نداره عزیزم.

خودمو زدم به نشنیدن ولی همون لحظه باید فرار میکردم. تلفن روی میزش زنگ خورد. حواسم نبود که اتاق اونه تلفنو خیلی جدی و کمی خشن جواب دادم.

__بله؟

__خانم روشن... مگه اتاق ارسالو نگرفتم؟

__بله... ببخشید آقای فیاضی. درسته اتاق ارساله. من اشتباهی برداشتم. الان میدم خودشون..

__خواهش. خودتم بیا اینجا چند دقیقه.

__چشم.

با شرمندگی و سر افتاده گوشيو گرفتم سمت ارسالان که تا نزديكم خودشو رسونده بود. آروم گفتم: ببخشيد

و تلفنو دادم دستش موقعه ی دادن تلفن هم داشت منو نگاه میکرد و تلفنو از روی دستم گرفت. میدونستم بی غرض بود. وقتی از اتاقش امدم بیرون سریع خودمو رسوندم سرویس بهداشتی و یه مشت آب زدم صورتم. گونه هام قرمز شده بودن. صورتمو با آستین مانتوم خشک کردم. سریع رفتم بخش تا به کارم برسم.

با

چون کار دیگه ای نداشتم و تلفن زنگ نمیخورد تو بخش بیشتر موندم و کمکشون کردم. کارمندا رفتن و فیاضی هم فهمیدم صوری هماهنگه که برای کاری جایی برن به تلفن یکی از منشی ها زنگ زد خودم جواب دادم و گفتم برم اتاقش. داشت دکمه ی آستیناشو می بست.

_ شقایق من امروز باید جایی برم. تو هم وقتی اینجا کار نداری لازم نیست بری بخش فیاضی. البته مگه اینکه خودت دلت

بخواد. خلاصه... تو هم حوصله نداری زودتر برو. نصرتی هم اینجاس خودش درارو مبینده.

کتشو پوشیده بود، کیفشم دستش بود. رو به روم ایستاده بود. منتظر نگاهم میکرد.

_ حرفی داری باهام؟

یا

_ بله.) یه نفس عمیق کشیدم (آقای ارسلان، من نمی دونم چرا... واقعا چرا؟ همیشه انقدر شقایق شقایق نکنید؟ بین ما چیزی نسبتی هست؟ واقعا لزومی نداره که...)

با یه لبخند عمیق و چشمای شاد و شوخی داشت نگاه میکرد. دست خودم نبود، این حالتشو دوست داشتم. ساکت شدنم دست خودم نبود. حس کردم چشمام داره داغ میشه.

_ دختر خوب، اعصابانیتتم دوست دارم. تا حالا اینطوری ندیده بودمت. ولی شنیدن ارسلان، این دوبار از زنبونت، خیلی برام

شیرین بود... حالا تو... قبل از اینکه حرفش تموم بشه. سرمو کج کردم. ناخواسته از چشمم چند قطره اشک امد.

_گریه میکنی شقایق؟

...

_نمیخواستم ناراحت کنم. شقایق...

خودم میدونستم الان به مرحله ی هق هق میرسم. با پشت دستم اشکامو پاک کردم و از اتاق امدم بیرون داشتم وسایلامو از

رو میز جمع میکردم. اونم تو چار چوب در وایساده بود و مٹ کسایی که نمیدونست چی کار کنه یه دستش رو کمرش بود و

دست دیگهش رو دهنش. با نگرانی نگاهم میکرد.

بدون نگاه کردنش گفتم: خدا حافظتون.

از شرکت که خارج میشدم با فاصله ی چند قدم دنبالم میومد. چند بار آروم صداشو شنیدم که صدام میکرد. تو راه پله که

اومدم، دیدم درو گرفت تا بسته نشه و یکم امد بیرون بازم با نگرانی نگام میکرد.

_شقایق... مواظب خودت باش.

هیچی نگفتم. در آسانسور باز شد و سوار شدم. تو آسانسور به تصویر خودم
توی آینه نگاه کردم و اشکام راه گرفت.

تو مسیر سرم پایین بود و اشکام میریخت، تو ماشین روم سمت خیابون
بود و سعی میکردم کسی صورتمو نبینه و

اشکام میریخت. رسیدم خونه چهرمو پنهون کردم و از بقیه و فقط تو تختم
افتادم. حالم بد شده بود خیلی بد. امین امد

اتاقم و تشخیص داد که سرما خوردم. غذامم تو اتاقم خوردم. بازم اشک
میریختم. خسته شده بودم که چرا این اشکا تموم

نمیشه. چرا حال بدم بهتر نمیشه. خیلی زودتر از همیشه خوابم برد. حوالی
ساعت ۵ صبح بود که بیدار شدم. بلند شدم و مثل

یه روح سرگردون تو خونه گشتم بلکه حالم بهتر بشه بعد از چند دقیقه
امدم اتاق و افتادم سرجام. برای گوشیم پیام آمده

بود. سوری: شقایق جان حالت خوبه؟ بخدا نمیخواستم ناراحت کنم. اصلا
چرا حالت بد شد؟ دیدن حال بدت مثل افتادن زلزله

تو جونم بود. بهتری؟

پیامو ساعت دو و خورده ای فرستاده بود. بدون فکر فقط یک کلمه براش فرستادم. نه.

بخاطر حال بدم دانشگاه نرفتم. مامانم برام سوپ گذاشته بود. خانوادم هم نگرانم شده بودن. اما دل من از جای دیگه خراب بود. نمیدونستم درمون دلم چیه. آره. ارسالو دوست داشتم. دوست داشتنش شاید اشتباه نبود، اما اینکه وارد زندگی هم بشیم... جور در نمیاد.

از اول صبح که زودتر از روزهای دیگه بیدار شدم، آروم قرار ندارم. یعنی چه اتفاقی براش افتاد. فقط،، نه،، آخه یعنی چی؟

داشتم طول اتاقمو طی می کردم. دیگه طاقت نیاوردم و بهش زنگ زدم. اما جواب نداد. روز خسته کننده ای بود. غیر از

خودش کسی نمی تونه نزدیکم بشه. منم از اول صبح با کسی حرف نزد. فقط نصرتی بنده خدا یه چایی تا حالا داده و

رفته. کاری نمیتونستم بکنم. رفتم سر طرح. داستان از جایی شروع شد که... همون روز اول که دیدمش. از همون ظاهر اولین

بارش، از شخصیت و لفظ و سبک صحبتش خوشم امد. اون ازم نمی ترسید. من نمیتونم باهاش بد باشم. هیچ وقت. تموم

چیزایی که من میخواستم رو داشت. جای خواهر کوچیکم بود. اما نتونستم. من نمی تونم. من نسبت بهش حس مالکیت پیدا

ما

کرده بودم. علاقه ای که بهش پیدا کرده بودم تمومی نداشت. سعی کردم باهاش بد باشم سعی کردم نبینمش سعی کردم...!

نمیشه. دلم، با همه ی مشکلات و با همه ی چیزهایی که باهم جور در نییاد گیرشه. من، دلبسته ی شقایق شدم. دلبسته ی چشمای شقایق.

ما

با اینکه از ظهر که بیدار شده بودم تلاش میکردم از جام جم بخورم و به کارهای عقب افتاده ی خونه برسم،

نمیتونستم. همش خوابم میگرفت. قلبم و سینم سنگین بود. گرم شده بود
 تو جام قلط زدم تا تاثیری داشته باشه. اما نشد. بلند
 شدم و یکی از لباسامو در آوردم و پرت کردم کنار. دیدم گوشیم زیرم بوده
 و داره چشمک میزنه. چک کردم. بهم زنگ زده
 بود. گوشیمو گذاشتم زیر بالش و خوابیدم. زیاد نگذشته بود که یادم افتاد
 برای نیومدنم هم باید ازش اجازه بگیرم یا حداقل
 خبر بدم. یه پتوی نازک انداختم سرم و رفتم تو بالکن اتاق. درشم
 کشیدم. زنگ زدم به تلفن اتاقش، جواب نداد. بعد با یکم ترس
 زنگ زدم به گوشیش. بعد دوتا بوق صداشو شنیدم.

_ شقایق؟

_ سلام آقای سوری..

_ سلام. خوبی دختر؟ نگران بودم.

_ بله من بهترم. ببخشید که مزاحمتون شدم. یکم کسالت دارم. میخواستم
 ازتون امروزو مرخصی بگیرم...

_ باشه امروز نیا. ولی بهتر شو. شقایق... از دست من که ناراحت نیستی؟ بخدا... وقتی دیدم اشکاتو...

_ من بهترم.

_ دیگه گریه نکنی!

_ دست خودم نبود.

_ چرا؟

_ ...بهتره خدا حافظی کنم.

_ باشه خدا حافظت. مواظب خودت باش.

_ خدا حافظ.

نفسمو آزاد کردم و سریع پشت بندش زنگ زدم به هم کلاسیم. بهش گفتم جزوه داشته باشه. حتما ازش میگیرم.

همین که برگشتم پیام تو افاق دیدم امین پشت شیشه ایستاده و مشکوک نگام میکنه. یکه خوردم و امدم داخل.

_ سلام... اینجا چیکار میکنی؟ زود امدی.

_ سلام تو اونجا چیکار میکردی؟_ زنگ زدم به همکلاسیم برام جزوه بنویسه.

_ چه هم کلاسی هست که رفتی بالکن باهاش حرف بزنی؟

بیخیال رفتم تو تخت نشستم و پتو رو خودم کشیدم._ خیالت راحت دختره. اسمشم نسترنه.

_ باشه... بهتری؟

س.

پی

_

_ خداروشکر.

_ نمی تونی بری سرکار؟

_ نه. مرخصی گرفتم.

از دانشگاه امده بودم شرکت. حالم بهتر شده بود. از همه مهمتر خودمو آماده کرده بودم تا با سوری حرف بزنم. پشت

میزم بودم. به یسری از کارا رسیدگی کردم. باید یه چیزایی رو هم برای
 فیاضی و هم برای ارسالان می بردم. طرح های
 درخواستی. اول رفتم پیش فیاضی. ولی وقتی داشتم می رفتم پیش سوری
 دست و پام و حتی قلبم به رعشه افتاده بودن. در
 اتاقشو زدم. آروم سلام کردم و همونطور سر پایین رفتم سمت
 میزش. گذاشتمشون اونجا. تو اتاقشم برام کار درست کرده
 بود. ازش سوال کردم. جوابمو نداد. بجاش میز کارشو ول کرد امد رو به
 روم. مجبور شدم نگاهش کنم. با مکث گفت:

__بهتر شدی شقایق؟

خجالت زده نگاهش میکردم. __بله... ممنون.

قلم توی دستشو نگاه کرد. یه قدم عقب رفت و تکیه داد به میزش و قلمو
 گذاشت روش. دستاش رو لبه ی میزش بود و
 داشت نگاهم میکرد.

بیشتر مضطربم میکرد کارش. حداقل چیزی بگو جوابتو بدم. یه لبخند
 کوچیک زد و گفت: حس نکردی بیرون چقدر ساکت و

آرومه؟

_چرا؟

_صبح که امدم رفتم همه رو یه دست کتک زدم امدم. دیروز هم اینطور بود.

بعد پشت بند حرفش خندید. دهنم باز مونده بود. راست میگه؟

هنوز من حرفی نزده بودم و خیره نگاهش میکردم. اونم انگار که بچه شو نگاه کنه، داشت نگاهم میکرد. زد زیر خنده. انگار باور کردی؟ نزدمشون. دعواشون کردم.

زیر لب گفتم: آها... مثل همیشه.

_کسالتت چی بود؟

_نمیدونم، یه مقدار علائم سرما خوردی... نمی تونستم درست راه برم یا بشینم. الان بهترم.

_خداروشکر.

می خواستم از پشت سرش، از رو میز برگه ها رو بردارم مرتب کنم. اما اون همونطوری داشت آروم، با یکم لبخند نگاهم

میکرد. من بیشتر خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین. نمیدونستم چیکار کنم.

_ شقا...

_ آقای سوری...

_ بله؟

_ ببخشید شما چه ساعتی میخواید برید؟

متعجب نگام کرد. _ چرا؟ مثل همیشه.

_ ...میخواستم تو وقت آزاد باهاتون صحبت کنم... نه الان.

_ چه وقت شناس. حتما.

با یه لبخند قشنگ نگاهم کرد. سر مو اندختم پایین و دست از این نگاه

تحسین گر پر از پرستش برداشتم. اون نباید میفهمید.

_ حالا... آگه اجازه بدید...

_ چی عزیزم؟

همین راحت عزیزم گفتنش باعث شد آدرنالینم بزنه بالا. خیلی با لحن

خشک و کمی خشن سریع گفتم: خب، حالا برو کنار مگه

اینجا جای نشستنه؟ برید کنار برگه ها رو بردارم!

چند لحظه با بهت بهم نگاه کرد و یک دفعه زد زیر خنده. از کنار میز تکون نخورد فقط خم شده بود و غش میرفت. چند

بارم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد چشماش که میخندید گوشه ش دوتا خط رو پوستش مینداخت. از اون دسته افراد بود

که موقعه ی خندیدن دندوناش میریخت بیرون. از خندیدنش منم ناخوداگاه یه لبخند زدم. همونطور که نگاهش میکردم

گفتم: اصلا خنده نداشت آقای سوری... برید کنار دیگه. خندش بند اومد. البته به زور. همزمان که میرفت کنار گفت: چشم خانم بد اخلاق... دفعه ی اولته بد اخلاقیتو نشونم میدیا.

وای بازم یه گاف دیگه دادم. صدای نفس عمیقشو شنیدم. پشتم بهش بود. ازم دور شد و احتمالا رفت بالاسر نقشه ش. کاغذ

و نامه های بهم ریخته ی روی میزشو جمع و جور کردم. ساعتشو یه دست کلیدو گوشیش رو انداخته بود یه ور. اونارو هم

گذاشتم یه گوشه ای. یه کاغذ دیگه هم جلو بود. از همه ی کاغذ کوچیک تر. دستمو دراز کردم اونم برداشتم. یه برگ بود

که روشو پر از شقایق کرده بود. جقدر نشسته بوده تا اینارو بنویسه؟! اونم برداشتم. با یه خودکار نشستم رو کاناپه جلوی

میزش. کاغذا رو بدون حرفی چک میکردم. چند بار زیرزیرکی نگاهش کرد. انگار نه انگار که من اونجا بودم. تموم حواسش

بکارش بود. بار آخر که نگاهش کردم... مچمو گرفت. دقیقا همزمان بهم نگاه کردیم. تو نگاهش محبت بود. منم سریع خودمو

زدم به اون راه. مثلا اتفاقی چشمم افتاد بهت. ولی دیگه کار از کار گذشته بود. اون قافلگیریمو دیده بود. بلند شدم. برگه هارو

براش مرتب گذاشتم رو میز. جوری که وقتی نشست لازم نباشه بچرخونتشون. یه خودکار آبی هم کنارش. چندتا هم مربوط

به فیاضی بود که اشتباهی امده بود اونجا.

رفتم جلو در. با اجازتون فعلا.

نگاهم کرد و فقط به لبخند اکتفا کرد. برگه ی شقایق رو کش رفته بودم. اول اونو گذاشتم رو میزم و رفتم سمت

بخش. تحویل دادم به پگاه و اونم متقابلا چندتا از پرونده ها رو داد بهم. جونش درمیومد خودش رسیدگی کنه. کار برام آماده کرده بود. با اکراه ازش گرفتم و رفتم سرمیزم به کارم برسم. چند ساعت بد اول فیاضی رفت و پشت بندش کارمندا. منم کاری نداشتم ولی میخواستم با ارسال حرف بزنم. خروج همه رو زدم و وقتی بلند شدم برم اتاقش خودش درو باز کرد.

_بفرمایید سرکارِ الیه.

ها... جا خوردم. پرونده رو گذاشتم اتاقش.

برگشتم که برم بیرون. ولی دیدم که در اتاقو بست. چه غلطی کردم. خب دختر بگو بیا بیرون باهم حرف بزنیم. نفسم کم اومد. دستام افتاد به گزگز... با قدمای سست میرفتم سمت در. اون از کنار در کنار رفت و رو کاناپه نشست. یکم خیالم راحت شد. اینجا اسیر نشدم. پشت کاناپه رو به روش وایساده بودم. نمیدونستم از کجا شروع کنم.

_چرا نمیشینی؟

بدون حرفی با خجالت نشستم جلوش.

_من...من همه ی فکرامو رو هم جمع کردم.تصمیم گرفتم که پیام بهت حرف آخرمو بگم.)تمام مدت به جای دیگه ای غیر خودش نگاه میکردم(جواب من نه.

_توقع دیگه ای داشتم ازت...تو داری دروغ میگی.

نگاهش کردم و تند گفتم:دروغ چی ارسال...شرایط ما بهم نمیخوره...واقعا عاقلانه نیست.من ازت بعید میدونستم که یک

روز بخوای همچین حرفایی رو بهم بزنی.وقتی من تصمیمی نگرفتم و وقتی چند باری بهت گفتم نه،نمیشه،چرا با اصرار منو

به اسم کوچیک صدا میکنی؟چرا بهم میگی عزیزم....؟چرا با همه ی کارمندات خشنی و همش با من مهربونی.)چشمام پر

اشک شده بود.با بغض گفتم(چرا اونطوری نگاهم میکنی!؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکام بازم ریختن.به سمتم خم شد با حرس میگفت:_همه ی اینا بهت نمیگن که من حس دیگهای بهت دارم.دختر...من دوستت دارم.این علاقه

و دوست داشتن در حدی هست که نمیتونم ازش بگذرم... نمیخوام
پشیمون شم

_ مگه قراره همه ی دوست داشتن بر ملا بشه؟

_ چرا نباید گفت، وقتی که کسیو دوست داریم؟

_ من دلم نمیخواد دوست داشتنمو به کسی بگم. نمیتونم برای علایقم
مرز و حد تعیین بکنم؟! من دوست دارم ولی نمیخوام
بدونی...میخوام تو دل خودم باشه...

دست خودم نبود که بهش گفتم. همش تلاش کردم که نگم ولی گفتم.
باز گفتم_ اصلا تو چطور از خودت میگی که دروغ میگی؟

_ شقایق گفتی دوستم داری؟! شقایق...

آمد جلوی کاناپه ای که روش نشسته بودم، رو زانوهایش ایستاد در کمترین
فاصله ازم بود. رو مو کردم سمت مخالفش. دستشو

دراز کرد و از تو جعبه کلینکس رو میز یه دستمال برداشت. آورد سمت
صورتتم. میخواست اشکامو پاک کنه. نداشتم. ازش

گرفتم خودم اشکامو پاک کردم.

_خب تو هم منو دوست داری... با احساست نجنگ. باهات کنار بیا... من از چشای قشنگت میخوندم. شقایق از چی میترسی؟

سرمو انداختم پایین و با ولووم پایین حرف زدم. _این دوست داشتن عادی نیست. نمیخوام کسی بدونه ازش. حتی

نمیخواستم خودت بدونی... من دوست داشتم اما تو وقتی از خودت گفتی، من تحت فشار قرار گرفتم. گفتن و نگفتن این

احساس برام سخت بود... من نمیدونم بعدش چی میشه، نمیتونم پیش بینی کنم. از اینکه روزی خانوادم بویی ازش ببرن

میترسم. من در هر صورت احساس باخت میکنم.

_از این فکر نکن. منو ببین شقایق... خیلی از چیزا رو همیشه پیش بینی کرد. بفکر آرامش خودت باش... قرار نیست که بخاطر

شرایطی که ازش حرف میزنی و ترس از خانوادت زندگی رو برای خودت و من زهر بکنی... بعضی چیزا به مرور زمان درست

میشن. نترس... فقط، فقط با من باش. خودم مواظبتم.

داشتم نگاهش میکردم. چیزی که تو چشمش میدیدم صداقت و صمیمیت بود. باورم نمیشد که رئیس شرکتی که توش کار میکردم، مردی که کلی ابهت و غرور داشت، الان جلو پام زانو زده و با اون صدای کلفت و مردونش داره میگه کنار بیام و باهاش همراه بشم... هنوزم بهم نگاه میکردیم و من داشتم چیزهایی که توان زبون آوردنشونو نداشتم با چشمم بهش میگفتم و اون فقط نگاهم میکرد و من چقدر برام این مکالمه ی بدون کلمه شیرین بود. آره... من این مردو دوست داشتم

ها

الان هم همه چی رو فهمید. انقدر برام عزیز شده بود که، نمی تونستم نسبت به ذره ای از غرورش آسیب بزنم. دقیقه

تو اون حالت میگذشتن و ما... هنوز غرق چشمای هم بودیم. من بالا بهش نگاه میکردم. نفس خنکش رو روی گونه م حس میکردم. حس میکردم فاصله مون داره کمتر میشه که، ویبره ی گوشیم درآمد. دستم پرش کرد. سریع گوشیمو درآوردم. امین

بود.

_سلام...

_سلام. عزیزم کی تشریف میاری؟ فکر کردم امروز مرخصی بگیری؟

_شرکتتم. الانا میام. زود میام. مگه کارم داری؟

_آره بیا زود شام بخور، میخوایم بریم خونه ی نازنین جوون.

_ای بابا. چرا؟! خندید. _دیگه، احترام عمه واجبه.

_از دست تو. میام الان. خدافظ.

_بای هانی.

لوس! گوشیه قطع کردم. ارسال کاناپه ی کنارم نشسته بود و زانوهای شلوارشو پاک میکرد.

_من باید برم... خیلی دیر شده. در ساختمونو نبندن؟

بلند شدم. نه، نگران نباش... چندتا از طبقه های بالا

مسکونین. نمیدونستی؟

_واقعا؟ نه.

از جاش بلند شد وسایلشو از رو میز برداشت و ریخت تو جیب کتش و کتشم برداشت.

_از بس که مشغول کار و درسو مشغو اینایی.

در اتاقو باز کردم.

_به این چیزا ربطی نداره زیاد. مگه شما مشغول این چیزا نیستی.

درو باز گذاشتم تا بیاد و از رو صندلیم کیفمو برداشتم.

وقتی که اومد بیرون، از کنارم رد شد و با لبخند شیرینش بهم

گفت: خودتو جا گذاشتی، من مشغول توام... شما هم نه، تو...

۳

حرفی نزدم و کنارش نشستم. تمام طول مسیر در سکوت و به چهره ی

آروم و تسکین بخشش نگاه میکردم.

_دیدی اعتراف آرومت کرد!

آروم گفتم چی؟ فقط بهم یه لبخند زد و دوباره به جلو نگاه کرد. هوا تاریک

شده بود. خیلی زود رسیدیم. نمیدونم چرا ایدفعه

انقدر مسیر کوتاه شد. شاید بخاطر این بود که من حالا تونسته بودم تو
چشمات و اون آرامش زندگی کنم. من این مردو
دوست داشتم. اون لحظه بی نهایت دلم میخواست که به همه ی عالم
بگم، من ارسلانو دوست دارم. به سختی ازش جدا
شدم. تموم شب حتی تو کل کل امین و نازنین دختر عمه م، لبخند میزد
و تو خیال خوش چشمای ارسلان و شیرینیش
میگشتم.

نازنین همسن و سال من بود ولی از جایی که یادمه با امین جور بود. در
عین اینکه باهم کنار میومدن همیشه در حال کل کل
بودن. اون شب نشینی هم که تموم شد، آمدیم خونمون. داشتم لباسامو در
می آوردم. همزمان که گوشیمو نگاه انداختم برام
پیام آمده بود. از طرف ارسلان بود، اونم این وقت شب. خوندم: "دوستم
داشته باش، شعر آوازم باش، تو مرا آغاز کن، شوق
پروازم باش، در عبور از چشمت خانه ی عشق پیدااست، زندگی بی تو، بی
معناست..."

به کمد تکیه دادم و گوشیمو بغل گرفتم و با خوشی چشمامو بستم...
 تموم روز شاداب بودم. با سرحالی هم رفتم شرکت. نشستم پشت
 میز. نصرتی برام چایی آورد. نشست رو نزدیک ترین کاناپه
 بهم. خم شد سمتم و آروم گفت: _از صبحه که آقا نیومده. رو میزشون کلی
 کار هست برات... نمیدونی چرا نیومده؟
 _اطلاعی ندارم. چیزی بهم نگفتن. اگه فکر میکرده که... نمیدونم منم. زیاد
 زنگ زدن؟

_زنگ که زدن. اما کسی باهاش کاری نداشته.

_آره. اگه با خودش کار میداشتن که مهم بود، قبلش مطلع میشدم.
 یکم رو میزمو چک کردم و بعد نشستم ادامه ی تعریفاش. رفتم اتاق
 ارسال و نامه ها و اطلاعیه هاشو چک کردم و یسری
 هاشو که مربوط من بود و آوردم سر میزم. نصرتی هم رفته بودش.
 یه دستم تا شده زیر سرم بود و دست دیگم خودکار بود. داشتم چیز
 مینوشتم. کلید تو در چرخید. باز شدن در و درست

نشستن من هماهنگ شدن. چشمم افتاد به ارسلان. این ارسلان اون ارسلان قبل نبود. سرجام خشکم زده بود. با صورت اصلاح شده و سبیلای مرتبش، یه پیراهن سبز آبی روشن و شلوار پارچه ای مشکی و اسپرت و یه کت تک و کیف لپ تابش هم تو دستاش. با یه لبخند ملایم و جنترمن امد داخل و تا نزدیکم امد. انگار که از خشک شدن من متعجب شده باشه با صدای پایین و متعجبی گفت: شقایق!؟

از شوک در امدم و تازه یادم افتاد که باید بایستم.

_س... سلام....

_خوبی؟

_بله... خوبم. شما خوب هستید؟

آروم خندید و گفت: تو خوب باشی من عالیم.

برام چشمک زد و رفت سمت اتاقش هنوز درو باز نکرده بود که ناخودآگاه بهش گفتم: امروز تولدته؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده و برای اینکه صدای خندش بقیه رو متوجه خودش نکنه رفت داخل اتاقش.

منم داشتم به در بسته لبخند میزدم، یه لبخند از ته دل. و بعد با یه نفس عمیق همه ی عطر مونده از شو استنشاق کردم. عطر تلخ و شیرینش.

چند دقیقه بعد تلفنم زنگ زد. خودش بود.

_بله جناب مهندس؟

_نمیای اینجا؟!

_با من کاری دارید؟

_آره... بیا.

رفتم اتاقش. پشت میزش نشسته بود و از بدو ورودم با چهره ی پر از لذت داشت نگاهم میکرد. یکم جلو تر رفتم. بازم چیزی

نمیگفت. از نگاهش خجالت کشیدگ و سرمو انداختم پایین. گلو مو الکی صاف کردم. اشاره کردم به برگه های روی میزیش. _اینا رو مطالعه کردید؟

_...میشه، نه نیاری و ... بعد شرکت بیای باهم بریم؟!

...میشه یه مسائلی قاطی کار نشن؟

سریع صاف نشست. _ قاطی کار نمیشه دختر خوب. فقط دارم میگم بعد شرکت....

_ کلی میگم. برای از این به بعد.

انگشتای دست راستشو گذاشت رو چشماش. منم اون لبخند عمیق همیشگیمو نشونش دادم و خیره تو چشماش، آروم نزدیک

میزش شدم. یکم به سمتش خم شدم. میتونستم از تو چشماش بخونم که چقدر از این نزدیکی مون راضی و داره کیف

میکنه. با صدای خیلی آرومی گفتم:

_ مهندس... امروز انقدر دیر تشریف فرما شدی و... این همه خوشحالی... و انقدر جذاب و متفاوت شدی... من فکر کردم امروز تولدته.

لبخندش تبدیل به لبخند دندون نما شد. خواست چیزی بگه که، دقیقا همون موقعه درو زدن. بلافاصله در باز شد. با دهن باز به

در نگاه کرد و سریع یه قدم فاصله گرفتم و... یه نگاه متعجب به در اندختم.

نصرتی بود که چای آورده بود برایش. اونم متعجب نگاه کرد. سعی کردم عادی باشم. برگی از رو میز ارسالان برداشتم و گفتم: خب مهندس...

نصرتی: سلام مهندس خوشامدی...

ارسالان: سلام ممنون... خانم...

_بله مهندس، میگم... من بررسیش میکنم، با بقیه ی چیزا تحویل تون میدم.

سریع از اتاقش خارج شدم و نشستم پشت میزم. یه نفس خیلی عمیقی کشیدم و به کارم ادامه دادم. یکی دو دقیقه

دیگه ،نصرتی امد نشست جلوم. نجوا کنان گفت: دیدی؟؟؟ چقدر تغییر کرده؟

_بله.

یه خنده ای زد و گفت: شما نظرت چیه به این تغییرات؟

با لبخند نگاهش کردم. _آقا نصرتی ،نظر من چکارس دیگه...

_حالا بگو دخترم...

_من فکر میکنم میخواد بره مهمونی، یا... آره. شاید از مهمونی آمده سرکار!
_شاید. اینم حرفیه.

دوباره یه لبخندی بهش زدمو مشغول شدم.

هوا تاریک و سرد شده بود. بازو هامو بغل کرده بودم. ارسالان درارو بست و
باهم سوار آسانسور شدیم. با یه لبخند یه وری نگام

میکرد. بدون حرف آروم رفتیم سمت ماشینش. درو برام باز کرد. با لبخند
کوچیکی ازش تشکر کردم. وقتی تو ماشین نشستم

بوی فوق العاده ای مشاممو پر کرد. تا ارسالان سوار بشه یکبار عمیق اون
بو رو بلعیدم. ارسالان سوار که شد. روشن کرد و از

پارکینگ خارج شدیم. با ریختن قطره های بارون رو شیشه آروم و از روی
هیجان گفتم: بارون داره میاد؟!

_بارون دوست داری؟

_اره. معمولاً دوست دارن دیگه.

ما

_ نه معمولاً دوست ندارن. دیدنشو و یکم صداشو مردوم دوست دارن. اونم کم... تو چی از زیر بارون خیس شدن و سر

خوردن و لرزیدنش چی؟

_ نه. با هیچ کدوم مشکل ندارم.

نگاهش کردم لبخند زد. _ خوبه. اولین بارون پاییزه، آره؟

_ آره.

چند ثانیه ای روند و گفت: آها... حواسم نیست. رو صندلی عقب یه چیزی هست، برای توعه.

ابروهام رفت بالا _ برای من؟ چه چیزی؟

_ خودت زحمتشو بکش.

وقتی به پشت متمایل شدم، رو صندلی عقب یه دسته گل بزرگ، رزهای قرمز بزرگ، دیدم. _ وای خدایا... برش داشتم (چقدر اینا نازن...)

آروم خندید _ به تو رفتن.

_ مرررسی. خیلی خوشگلن. چرا زحمت کشیدی.

_ قابلتو نداره... خب الان دوست داری کجا بریم؟

_ کجا بریم... من راستش باید سر ساعت خونه باشم. میدونی چرا؟! آخه... اصلا سابقه نداشته من از ۸ دیرتر پیام خونه.

_ آها... اشکالی نداره. پس بریم طرف شما.

همین طوری که صدای بارون بود و سکوت ما... رسیدیم به ترافیک. داشتم مثلا نامحسوس نگاهش میکردم که اونم بهم نگاه با

کرد. این نگاهش هم جدی بود، هم بدون حرف بود و هم شیرین. چند ثانیه یا نمیدونم دقیقه به چشمای هم نگاه میکردم. ما

اومدن صدای بوق ماشینای عقبی، نگاهش شوخ شد و آروم ازم چشاشو گرفت و به جلوش نگاه کرد. ماشینو حرکت داد و ا

من هنوز خیره و غرق چشمای جادویش بودم. من ازش خجالت میکشیدم و این خجالت، بینمون فاصله مینداخت و اما اون

چشماش مَهری شده بود رو همه ی جاذبه هاش. مقاومت جلوی جاذبه ی چشماش سخت بود. چشماش منو بی پروا میکرد

برای مهربونی و نرمش خو.

تموم مسیر سکوت و سکوت. وقتی رسیدم ، پایی برای رفتن نداشتم. اما باید میرفتم. ارسالن اگه بازم نگاهم میکرد و بازم اون لبخند بامزشو میکشید، من نمیرفتم.

داشت با لبخند نگاهم میکرد. میدونم منتظر بود تا برم ولی نمیداشت.

_ شقایق خانم... سر ساعت؟

_ ...آره. سر ساعت.

_ کی میشه بیشتر باهم وقت بگذرونیم؟

قیافه ی متفکری گرفتم. _ مهندس شما همه ی وقت پره، تایمی برای وقتگذرونی نداری!

خندید. _ خب شما چیکار میکنی پس؟ یه وقتی برام باز کن.

_ باشه. چشم.

دوبار نگاه و نوازش طولانی چشماش.

_ من باید برم.

_ باشه.

سرمو انداختم پایین و کیف و لباسمو مرتب کرد و گلو توی یه دستم
گرفتم و درو باز کردم. آروم امدم بیرون.

_ شقایق؟

_ بله؟

_ مواظب خودت باش.

_ هستم. تو هم باش.

دوتا چشماشو بست و دوباره نگام کرد. درو بستم. برایش دست تکون دادم
و یکم فاصله گرفتم. با سرعت کمی رفت. منم

آروم آروم و عقب عقب یکم رفتم. کل مسیرو آروم و سر به زیر
رفتم. لبخندمو پاک کرده بودم. از این کوتاهی دلگیر

بودم. توی کوچه که امدم. امینو دیدم که جلو در وایساده و میخواد کلید
بندازه. منو که دید متعجب متوقف شد. رسیدم

بهش. _ سلام... چرا درو باز نمیکنی؟

_ علیک سلام. گلا برای کیه؟

تازه یاد گلا افتادم. هل شدم و امین هم کاملا متوجه شد.

دست راستشو آروم زد رو سرم. الان میخواستی همین طوری بری
تو؟ چقدر هم بزرگه؟ مگه آمده بوده خواستگاری؟

نه... اونطور که تو فکر میکنی نیست؟

برو بابا... چطور فکر کنم؟

امین، دستم به دامنت چیکار کنم؟

با دستش یه سطل زباله نشونم داد. دست به دامنه سطل آشغال
شو... دیگه خیلی خز شده گل خشک کنی دخترم.

نه... به ناچار دسته گلو دادم دستش.

بیا. تو میدونی چیکارش کنی.

نوچ نوچ کرد و گفت: خجالت داره بندازش دور... جلو من، دسته گل به
دست امدی و میگی یکاریش کنم؟! قباحت داره...

امین، لوس نشو. ترو خدا.

پررو... ندید بدید. تو اول برو تو. مامانو ببر دنبال نخود سیاه که ی موقعه
منو نبینه از پنجره. میزارم تو بالکن اتاقت. بعد

میام تو... تو هم برو از بالکن بزارش جایی که کسی نبینه. بمونه بالکن بابا
بیاد میبینه ها...

_ آها. باشه باشه.

_ چه سنگینم هست. بچه مایه دارای دانشگاه آزاد... از چیه تو خوشش
آمده؟

درو با کلید روی در باز کردم. اول رفتم تو. درو باز کردم و سلام اینا
کردم. مامان طفلک آشپزخونه بود.

نیاز به سرگرم کردن نبود. فوراً هم امین امد داخل. رفتم اتاق. گلو از بالکن
برداشتم و گذاشتم تو کمدم. بعد با خیال راحت
لباسامو عوض کردم.

اون شب و چند روز بعدش زیاد سعی میکردم با امین چشم تو چشم
نشم. بار اول بود که کسی وارد زندگیم میشد و بار اول
بود که کسی خبر دار شده بود. میدونستم که امین به کسی چیزی
نمیگه. اما بازم... این که خودش فهمیده بود کم نبود برام.

تا چند روز هر وقت کمدمو باز میکردم ، بوی زندگی میداد. لباسام همه
عطر رز برداشته بودن. تصمیم داشتم وقتی خشک

شدن بزارمشون تو جعبه. فردای اونروز شرکت شلوغ بود. منم از دانشگاه
زودتر خودمو رسوندم شرکت. ارسال لباسای تولد

دیروزشو پوشیده بود! از قضا جلسه هم داشتن.

به حالت دو به کارا نظم دادم و هماهنگ کردم. حتی از وقت امدنم با
ارسالان زیاد حرف نزدم. اتاق آماده بود و کارمندا هم
بودن. رفتم سراغ ارسالان.

_ همه امدن منتظر شما هستن.

_ زودتر امدی؟

_ بخاطر جلسه دیگه.

لبخند زد. _ چه وظیفه شناس.

منم چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. داشت بایه دفتر و خیره بهم از اتاق
خارج میشد. دیدم کتش تنش نیست. رفتم سمت

دیگه ی اتاق و کتشو از رو صندلی برایش آوردم. گرفتم سمتش.

_چه حواس جمع

خنده ی کوچیکی کردم و با دستم به در اشاره کردم.

_خواهش میکنم.

_اول خانوما...

با قدمای تند جلو تر از خودش رفتم و درو باز کردم.

و سر به زیر و خجالت زده خارج شدم. صورت جلسه با من بود. اون بای

میز کنفرانس بود و من پایین پیش بقیه کارمندا.یه

خودکار دستم بود و مینوشتم. سرم به کارم بود و حس کردم کسی داره

نگام میکنه. بله ارسال بود که داشت صحبت میکرد

و بهم نگاه میکرد. اولش فکر کردم باهام کاری داره، ولی

نداشت. همینطوری نگاه میکرد. خجالت زده تر از قبل سرمو انداختم

پایین و دیگه نگاهش نکردم. میدونستم بازم نگاهم میکنه. ولی، بقول

معروف... خودمو زدم به اون راه. جلسه ی پر حرف شون

تموم شد. آخرین نفری که پاشد رفت من بودم. داشتم نوشته ها رو تکمیل

میکردم. کارم که تموم شد رفتم اتاقش تا صورت

جلسه رو بزارم سر جاش.

کنار قفسه ها بودم.

_ارسلان...میشد انقدر بهم نگاه نکنی؟

_کی؟ چرا؟

_تو کنفرانس دیگه.

_من زیاد نگاهت نکردم شقایق.

_چرا! ایستادم و رفتم نزدیکش کنار میزی که روش طرح میکشید.

_اصلا خوب نیست که تو شرکت فکر کنن چیزی بینمونه. نه برای تو، نه

برای من...بیشتر هم برای تو.

_انقدر تابلو بود؟

_نه زیاد اگه تکرار نشه...مثل قبل باشیم جلو بقیه، خیلی بهتره.

_آره خب.

لبخند زدم بهش و با علاقه به اون حالت متفکرش نگاه کردم.

_دختر خوبی مثل تو جلوم بود، دست خودم نبود دیگه.

به لبخندم لبخند زد. خیلی سریع، بدون اینکه اصلاً پیش بینی کنم، گونمو کشید و ول کرد.

با چشمای گرد و بدون حرف، دستمو گذاشتم روی گونمو ازش دور شدم و یه بار بهش نگاه کردم. با لبخند شیطونی داشت

نگام میکرد. از اتاقش خارج شدم و دیگه سراغش نرفتم مگه اینکه یکساعت آخر برای تنظیم کارای فردا و پس فرداش. اون

همش باعث میشد خجالت بکشم چه با نگاهش چه با این کاراش. ولی این خجالت برام شیرین بود.

_خودم میرفتم...

_نمیخوام خودت بری بیا.

بازومو کشید و دوباره امدم تو آسانسور. سوار ماشین شدیم.

_راستی... دیروز اصلاً حواسم نبود، با همون دسته گل داشتم میرفتم خونه، جلو در داداشم دید.

_خب؟ چیزی گفت بهت؟

_فهمید دیگه...چندتا تیکه انداخت و چیزی نگفت دیگه...ولی حواسش هست دیگه.اون خیلی باهوشه.آخرش همه چیو میفهمه.

خندید.صدای خنده های مردونسو دوست داشتم.

_خب عزیز من همه آخرش میفهمن همه چیزو دیگه...باید بگی از اول میفهمه.نه؟

_آره.تو خواهر برادر داری؟اصلا زکم از خودت بگو،تو بیشتر از من میدونی تا من از تو.

یه نفس عمیق کشید و به آینه بغل ماشین نگاه انداخت._نه،من نه خواهر دارم نه برادر.ولی کاش که داشتم.کاش که از

دو تا شدم داشتم...من چیز جالبی ندارم که بگم.تو گذشته و حالم چیزای بد کم نیست.میگم بهت...ولی الان نه.ولی میگم حتما.

یه لبخند زد و بهم نگاه کرد.دوباره و ولوم صداسش بالا رفت._خب،شاگرد زرنگ کلاستونی؟

مشخصا موضوع رو عوض کرد. _ شاگرد زرنگ؟ شاید...

_ بنظرم که شاگرد زرنگ کلاسی.

_ ...فکرم خیلی درگیر میشه گاهی، باید میموندم پشت کنکور تا دولتی

قبول بشم؟ یا کار درستی کردم که رفتم دانشگاه؟

_ اگه می موندی پشت کنکور... فکر میکنم داستانت جور دیگه ای

میشد. ولی حالا که انتخابتو کردی... مسیرو بگیر و

برو... فکرتو درگیرش نکن.

_ کاش یکم به خودم بیشتر فشار میاوردم.

_ ...اشکال نداره.

_ خودت چی خوندی؟

اول یه نگاهی بهم کرد و بعد زد زیر خنده. _ نمیدونی؟ ... واقعا که، نقشه

کشی دیگه. فوق هم دارم... شریف.

دستمو گذاشتم رو چشم.

_ چی شد؟

_ داغ دلمو تازه کردی... دانشگاه مورد علاقم.

خندید. و ادامه دادم. _ولی آفرین.

_فقط یه برادر داری؟

_اره. _خیلی خوب.

یکم سکوت کردیم و گفتم: ولی این دانشگاهم خیلی رو مخمه.

_بهبتره بهش جوهره دیگه ای نگاه کنی. فرض کن که این شرایط همزمانی

کار و درس، تو رو برای آیندت قوی میکنی... میتونه

یه نشونه باشه که تو، در آینده سرت شلوغ میشه.

لبخند زدم. _اره. درستش میکنم.

_آفرین بهت.

_پدرم کارمند ثبت احواله. مادرم هم خانه دار.

_پدر و مادرت حتما به تو برادرت افتخار میکنن.

_نمیدونم. خداکنه. خداکنه ما هم مایه افتخارشون باشیم.

با یه لبخند آروم و نگاه خاص گفت _چه دختر خوبی.

طولانی بهم خیره شد و دوباره به خیابون برگشت. از هم خداحافظی

کردیم. من به امید آینده ی پراز موفقیتیم محکم و پر

انرژی امدم خونه و با حوصله درسامو خوندم. فردا اون روز دانشگاه نداشتم. تا خود نیمه شب خوندم و صبحم زودتر بلند

شدم برای درسام. باید زودتر میرفتم شرکت. یکی از جزوه هامو هم باخودم بردم. جزوم باز بود وقتی که کارم تموم می شد

و با تلفن حرف نمیزدم مشغول جزوم میشدم. ساعت ۱۰/۵_۱۰ بود که ارسال امد. یکم از دیدنم تعجب کرد. بهش گفتم که

پنجشنبه ها کلاس ندارم. مشغول کارامون بودیم. عصری که کارام تموم بود صدام کرد اتاقش. کنار میز کارش ایستاده بود.

_ شقایق، امروز خودت برو... چون قراره با فیاضی...

_ باشه. اصلا مشکلی نیست.

_ خوبه. و اینکه، فردا عصری چکاره ای؟

_ فکر نمیکنم کار خاصی داشته باشم. چطور؟

_ میخواستم ببینم که اگه شد بریم بیرون، باهم.

_ ام... هماهنگ کنیم؟

لبخند زد. _ باشه عزیزم. کاری هم نیست الان. هر وقت خواستی برو.

_باشه.خسته نباشید.

_همچنین.

در امدم بیرون و وسایلامو جمع کردم.در زدم و از لای در اتاقش.براش دست تکون دادم خداحافظی کردم.

تو مترو و تاکسی هم درس خوندم.خیال ارسالان هم مثل لبخنداش برام شیرین بود.دلم میخواست یه روزی مثل اون بشم.

مامانم گفته بودم که شاید جمعه عصری با همکلاسیام برم بیرون.اونم مشکلی نداشت.تو اتاق بودم منتوی بلند و کالباسی

و به همراه روسری بزرگ کالباسی و توسی دخترونه و شلوار مشکی جذب و نیم بوت های مشکی با کیف کوچیک مشکیم

که سگک بزرگی داشت برداشتم.لباسامو مرتب پوشیدم.موهامو از جلو کوتاه کرده بودم و ناخواسته بخاطر سر بودن

روسریم میومد بیرون و فقط با گیر تونستم یه وری نگرش دارم.ارسالان آدرس یه کافه ای رو داده بود.برای اینکه دیرم

شده بود با آژانس رفتم. وقتی رسیدم نیومده بود. یه چند نفری بودن حالا. هنوز شلوغ نشده بود. یه کنجز رو انخاب کردم و نشستم. گارسون امد سفارش بگیره. فقط یه لیوان آب گرفتم. چند دقیقه ای بود که منتظر بودم. گوشیم دستم بود و داشتم براش مینوشتم. 'من امدم نشستم...' که بدون اینکه سرمو بلند کنم دیدم صندلی رو به رومو یه مردی امد، عقب کشید. بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: میبخشید آقا، منتظر کسی هستم.

به غیر من منتظر کس دیگه ای بودی؟

از همون باهاش که تو دیدم بود، نگامو کشیدم بالا تا به چشماش رسیدم. شلوار اسپرت و پارچه ای یشمی و پیراهن یشمی روشن تر از شلوارش تنش بود. کت تکشم دستش بود.

چقدر تغییر کردی، سلام.

لبخند روی صورتش بزرگ تر شد و با طمانینه، چشماشو بست. سلام به روی ماهت خانم خانوما. تو هم چقدر تغییر کردی.

منم از بهتم کم کردم و لبخند صمیمانه ای زدم. _نخیر، من همیشه این جورم.

با چهره متعجب گفت: من اولین بارمه با لباس غیر رسمی میبینمت. _آها. راست میگی.

_من همیشه راست میگویم.

دقیقا همون موقع آمدن که سفارش بگیرن.

_چیزی سفارش ندادی؟

_نه.

_قهوه و کیک شکلاتی دوست داری؟

_چرا که نه.

بعد یک دقیقه سکوت و خیره شدن بهم گفت: خب، حالا دوست داری؟

_چی رو؟

_تیپ جدید منو؟

نزدیک تر شدم و آرنج دستامو گذاشتم رو میزو دستامو زیر چونم تو هم قفل کردم. چشمامو یکم جمع کردم.

_آره. شما همه جورت برام...

دیگه نگفتم. روم نشد بگم. ولی ارسال منتظر بود. یکم به اطراف نگاه کردم. همون موقعه یه زوجی آمدن داخل.

_تو اوقات فراغت چیکار میکنی؟

یکم مکث کرد و نفس عمیق کشید.

_خب، من زیاد اوقات فراغت ندارم. ولی کتاب میخونم. اخبار.

_خوبه.

_تو چی؟

_منم زیاد اوقات فراغت ندارم. کتاب میخونم، تلوزیون، گاهی هم امین بیکار میشه میاد سر به سرم میذاره.

_وقتی سر به سرت میذاره، جیغ جیغ میکنی؟

تک خنده ای کردم. _خیلی کم.

_ما هم یه آشنایی داشتیم، دخترش مثل کنه بود، چیزی که بهت میگم برای ۸/۷ سالگیمه. آره... خیلی رو مخ بود، نمیزاشت

با

گارای خطرناک و بد کنم. سریع میرفت خبر چینی. اون موقع من حرس میخوردم. بزرگتر که شدیم اون خانم شده بود و

ادب، سنگین... از کنارش که رد نمیشدم یه چیزی بارش میکردم. یه تیکه ای، چیزی... اونم حرس میخورد. یه چیزایی نامفهوم میگفت که من چیزی جز جیغ جیغ نمیشنیدم.

_ شیطون بود یا. همسن من بودی چی؟

_ غیر قابل کنترل.

_ باورم نمیشه.

_ اتفاقا بشه. تو اون سن پسرا باید یجوری خودشونو تخلیه کنن. منم با با همکلاسی و دوستانم خیلی شلوغ میکردیم. لبخند زدم و سرمو تگون دادم.

سفارشمونو که آوردن. خوردیم و پاشدیم بریم بیرون. حواسم به ساعت بود که دیرم نشه. داشتیم باهم قدم میزدیم تو پیاده رو. حس میکردم همه داشتن نگاهمون میکردن. این فکر من بود شایدم نه. بهش گفتم میخوام برم. میتونستم بفهمم که زیاد

راضی نبود. انگار وقت خالیش بیشتر از من بود.

_بابا چه عجله ایه؟

خندیدم_ باید برم.

_بیا این خیابونو بالاتر بریم، برمیگردیم.

بازم خندیدم_ همیشه.

_ای بابا... خب حداقل بیا بریم برسونمت.

_زحمت نباشه؟

لبخند زد_ چه زحمتی... منو رسوند خونه. تو راه دستم زیر چونم بود و با اشتیاق به حرفاش گوش میدادم. این اشتیاق من هیچ وقت کم نشد.

این رابطه هنوز ادامه داشت و من شادتر از قبل و پرانرژی تر بودم. هیچ کاری از دستم در نمی رفت. ارسالم بنظر خوشحال

و راضی بود. من این علاقه برام روز به روز بیشتر بیشتر تر می شد. شک ندارم برای اون هم... اما هیچ وقت از خانوادش و

گذشته ش نگفت.

در زدم رفتم تو اتاقش. قبل از اینکه در مورد کار چیزی بگم گفتم: زود میای شرکت خوبه ها نه؟
خندید و گفت: نه.

دوباره زد زیر خنده. پرو...برگه هایی که دستم بودو دسته کردم گذاشتم جلوش. _اینارو باید امضا کنید.
_اووو...چه بهشم بر خورد.

خودکارو برداشت. یکی یکی نگاهی مینداخت و امضا میکرد. از صبح که این کلیپس لعنتی رو زدم، خیلی داره اذیتم
میکنه. کاش به همون کش موی همیشگیم خیانت نمی کردم. در حال کلنجار بودم که، چق...کلیپس تو موهام شکست همزمان
با، چق، منم آهی کشیدم. ارسال سریع سرشو بلند کرد. _چی شد؟
_نپرس که چی شد. آه.

رفتم جلو شیشه اتاق تا ازش به عنوان آینه استفاده کنم. نیاز هم نبود. همینطور ناخودآگاه. دستم پشت سرم تو مقنعه

بود. حالا تیکه های کلیپس گم شده بود تو موهام. همشونو تقریبا در
آوردم. یه لحظه هس نفس های عمیق و حرم گرم اونارو
پشت گردنم حس کردم.

_چه موهایی داری شقایق!

کی خودشو رسوند. یه نگاه کوچیکی انداختم پشت سرم. ارسال دقیقه
پشت سرم بود. داشت به موهام نگاه میکرد. موهای
توی دستامو آزاد کرد و آروم پنجه هاشو کشید توشون. موهام کامل ریخته
بودن رو مانتوم.

_موهاتو از همه پنهون کن.

_چرا؟

فاصله ی بینمون خیلی کم شده بود. حسش می کردم. دوباره نگاهش
کردم. موهام تو دستش بود. موهام لخت مشکی و تا
نزدیک کمرم بود. دستشو با موهای توش آورد بالا. روی موهامو
بوسید. طولانی. کل وجودم داغ شد، صورتم داشت رو به
با

سوختن می رفت. با حرکت سریع موهامو از چنگش خارج کردم و بدون نگاه کردنش به سمت در رفتم. نزدیک در رسیدم

مکت کوتاهی گفتم: میام برگه هارو تحویل میگیرم.

وقتی از اتاقش امدم بیرون مستقیم رفتم سرویس. صورتمو آب زدم و موهامو چند بار پیچوندم و انداختم تو مانتوم. خیلی طولانی شد. امدم بیرون و سر میزم نشستم. دیدم برگه ها رو آورده گذاشته رو میز. دوباره یاد نفسای گرم و طولانیاش افتادم

و... سرمو چندبار تکون دادم. این اولشه. نگران بعد بودم.

ساعتی آخر کارم بود. ارسالن برام پیام فرستاد: جمعه پیام دنبالت؟ عصر؟ تلفنو برداشتم و وصل کردم اتاقش. _بفرمایید؟_ ارسالن؟

_فقط نگو نمیام.

_درس دارم، جمع شده روهم درسام.

_خب نزار جمع بشه روهم. تو که قبلا درسات جمع نمیشد روهم!

_امتحان چی؟

_بیا عزیزم. امتحاناتو با انرژی مثبت شروع میکنی.

بعد خندید و خندیدنش... آهی کشیدم: بزار وقتش بهت می‌گم. باشه.

_ آفرین دختر خوب.

_ الان برم؟

_ عجله داری؟

_ برم کارامو انجام بدم دیگه.

_ باشه.

_ شب هم پیام نده لطفا. _ اونم وقتو میگیره!؟

_ ذهنمو میگیره.

_ کی دلتو میگیره؟

_ خداحافظ!؟

_ باشه دیگه. خداحافظت. مواظب خودت باش.

_ توهم.

گوشی رو قطع کردم و نفسمو دادم بیرون. راه افتادم که برم خونه. حتی

تو ماشیم کتاب دستم بود تا برنامه هام جلو

بیوفته. تو خونه هم تا ساعت ۲ درس میخوندم. بعد از اونم رفتم حموم دوش گرفتم. صبحم و ظهر هم درس میخوندم. امین هم مشکوک شده بود و چند باری بهم سر زد. ارسالن بهم پیام داده بود. از جام بلند شدم که کم کم آماده بشم. وقتی ایسادم متوجه سفیدی حیاط شدم. برف آمده بود و مثل اینکه به تازگی قطع شده بود. لباس گرممو پوشیدم و با آرایش سبک همیشگیم از اتاق ادمم بیرون.

_ کجا دخترم؟

_ ام... مامان دوستام در امدن بیرون، منم برم؟

امین یکدفعه در اتاقشو باز کرد و با تعجب نگام کرد. سعی کردم بهش توجه نکنم.

_ کدوم دوستات؟

خودمو مشغول گشتن کیفم کردم و گفتم: دوستای دانشگاهن دیگه مامان.

_ باشه. زود بیا. مواظب خودت باش... کجا میرید شما دخترا تو این یخ

بندون؟

یدفعه امین مداخله کرد. _مزش به یخ بندونشه دیگه مامان.

_باشه.

_خداحافظ.

داشتم سمت در میرفتم و متوجه نگاه امین بودم. این که راحت دروغ میگفتم و اینکه سامان میدونست، باعث یه حال تردید و شک و دلهره نسبت به خودم می شد.

میتونستم این کارو نکنم، اما حس میکردم اگه ارسالو نبینم خیلی دلتنگش میشم. و واقعا میشدم. یه حس جدیدی ایجاد شده بود. سر به زیر از خونه دور میشدم و به حس جدید و همزمان نگران اینکه نکنه از خونه کسی تعقیبم کنه، فکر میکردم.

چند بار پشت سرمو نگاه کردم. داشتم مسیر قرار همیشگیمو طی میکردم اما بازم چند بار پشت سرمو نگاه کردم. گاهی این امین ترسناک میشد. نگاه آخرم بود که... یکدفعه کلم خورد به چیزی.

_آخ...

یقدم عقب برداشتم که به مانع نگاه بندازم. ارسالان بود. _آه ارسالان!

دوباره عقب و دور برمو نگاه انداختم. _سلام؟!_

سلام... سلام بریم... ماشینت کو؟

اونجا!

جلوتر از خودش سوار شدم و اونم با حالت تعجب سوار شد. و روشن که می کرد گفت: چی شده؟

زود راه بیوفت ارسالان...هیچی فقط نگران بودم امین، مشکوک بود. دیگه من برم آشپزخونه آب بخورم هم سامان مشکوکه بهم... فکر کن تو، تو آشپزخونه ی ما باشی!

خندیدم و به ارسالان نگاه کردم. ارسالانم خندید...

آها بخند...چی بود تو فکر بودی موقعه ی آمدن. فکر کنم منم ندیدی، آره؟

وای آره...

با لبخند نگاهش میکردم و اونم با لبخند داشت رانندگی میکرد. بهش خیره بودم و فکر میکردم که چقدر... چقدر... آره، چقدر دوستش دارم.

با انگشت دوبار زد رو گوش؟

چی؟ دوباره زد اینجا.

ها؟!

خنده ی کوچولویی کرد. فهمیدم چی میگه. منم خندیدم و به بیرون نگاه کردم. بوسیده بودمش... چندین بار، عکسشو

بوسیده بودم. یه جای خلوتی نگر داشت. پیاده شد. منم پیاده شدم. بدون حرف کنار هم راه رفتیم. به صدای خر خر برفای

زیر پام گوش میکردم. حواسم همون تو برفا بود. یکدفعه دستمو کشیدو نزدیک و نزدیکش شدم. دستمو گرفت و گذاشت تو جیبش. انگشتامون قفل بودن توهم.

به چی داری فکر میکنی؟

صدای برفارو گوش میدم. توهم؟

نه.

پس چی؟

_تو. تو پیشمی و دلم برات تنگ میشه. الان نگام کن!

نگاهش کردم. ادامه داد: حتی الان دلم برای نگاهت تنگ شد. بخند.
 الکی و مسخره خندیدم. ارسالن یه ابروشو بالا انداخت و جدی نگام
 کرد. دیگه جدی زدم زیر خنده هم نگاهش میکردم و هم
 میخندیدم.

_ حرفامو باور نمیکنی نکنه؟

_ ...

بازم خندیدم. رفت سمت پیاده رویه جا نگرما داشت. دستمو ول کرد و
 خیلی جدی نگام کرد. یکم ازم دور شد. خندم تموم
 شد. نکنه قهر کرد؟

دستشو گذاشت رو تنه ی درخت و...

_ ارسالن...

یکدفعه درختو تکون داد و تازه فهمیدم چیکار میخواد بکنه.

_ نه...

حالا اون خندید. حسابی برفارو ریخت رو سرم و البته رو سر خودشم
 ریخت.

برفا که تموم شد. شروع کردم خودمو تکوندن و غر زدن. حواسم بود که
 ارسالان یواش داره بهم نزدیک میشه. من کنار دیوار
 بودم تقریبا. خیلی نزدیک شده بود و... سرمو بالا آوردم. مهربون نگام
 میکرد. منم مجبور نگاهش کردم... بعد قفلش شدم. مثل
 اون روز داغم شد. چشمام بسته شد و... آروم و گرم و طولانی
 بوسیدم. دستاش رو شوهام بود. سرشو بلند کرد چند دقیقه
 بعد... نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم. داشتم سبک گردنشو نگاه
 میکردم.

_ شقایق؟

_ ...

_ شقایق جان؟! ... نگام کن. زود باش...

آروم نگامو با خجالت انداختم تو چشمات. با لبخند نگام میکرد. لبمو گاز
 گرفتم و... یکدفعه چشمم افتاد به پشت سر ارسالان.

_ وای ارسالان... خاک تو سرم.

سرمو آروم کوبیدم بهش.

وای وای...

چیهِ؟

آبرومونو بردی... الان باید چیکار کنیم!؟

چرا؟

وای... اینجا هم جا بود... ساختمون پشت سرت. یه خانم مسنیه زل زده بهمون از پنجره. تو خونه هم صدا زد...

ارسلان مثل یه بمب خنده... هر هر کرد. من سرمو اندختم پایین و آرام خندیدم. دستمو گرفت و بدون اینکه سرمونو بلند

یا

کنیم، تند تند، رفتیم سمت ماشین. سوار که شدیم و بعد چند دقیقه دیگه خندهامون ته کشید... نمیدونستم چیزی باید بگم

نه... اصلاً چی بگم... این اولین بارم بود. خیلی خاص بود برام. کنارش بودم و اما... تو چند دقیقه پیش گیر کرده بودم. _شقایق..._

همزمان دستمو گرفت تو دستش. فقط خدا خدا میکردم که از حسم نپرسه، چون روشو نداشتم که جوابشو بدم.

_بله؟

_...خب...چیزی دوست داری بخوریم؟

_آره...یه چای گرم...برفم خوبه ها...نه؟

_عالیه.

لبخندی طولانی با نگاهی معنا دار زد. الان نرسید...مطمئنم میپرسه بعدا. همون شب وقتی که می رفتم تو تختم و همزمان گوشیمو چک میکردم فرستاد "چه حسی داشتی؟"

این اولین بار بود و اون اولین و آخرین نفری که تو قلبم شاه نشینی میکرد. حس من در حد کلمه هام نبود...

روز و شب های من از بودن اون قشنگ بود. حتی با اینکه گاهی کوتاه همو میدیدم و گاهی طولانی نمیدیدم. از بودنش خیال راحتی داشتم...

لیلا_از این کاغذات دل بکن، پاشو...جون من بیا بریم تو حیاط بشینیم. دلم پوسید!

_باشه چقدر ناله میکنی؟! بریم.

لیلا_ آخجون... تو برو تا من از ۲ تا کافی بگیرم پیام.
_ باشه زود باش.

رفتم تو حیاط. نمیدونم این دختر چه اصراری داره که تو حیاط
بشینه. خیلی سرده... همون موقع صدایی از درونم گفت که
با ارسالن هیچ وقت سرد نبست. تبسمی کردم و برف رو نیمکتو با دستام
کنار زدم. هرچی دستمال کاغذی داشتم درآوردم و
میله های آهنی که قرار بود روشن بشینیمو پاک کردم.

لیلا_ چیکار میکنی؟

_ نمیبینی؟

لیلا_ بیخیال بشین.

با اطمینان از خشک بودن جام نشستم.

خندیدم و لیوانو از دستش گرفتم. _ خنگ خدا... من که پالتوم
مشکيه، برای تو که روشنه خیلی ضایع میشه. فکر کن بلند
بشیم... جای نشیمن گاهت، رو پالتو خط کشی میشه.

لیلا هم زد زیر خنده _ با نظم ترتیت...

لیلا_ اونجارو دختر...نگا نکن...

یکم از محتوای تو لیوان خوردم و به جایی که نگاه میکرد نگاه کردم.

لیلا_ تابلو مگه نمیگم نگاه نکن!؟

_خب مگه چی بود...چندتا آدمیزاد...

_نه...یکیشون رو آمدنی میدم، داشت نگاهت میکرد. الانم...خوب تیکه ایه ها...

_خوشت آمده؟)خندیدم(برو...برو قاپشو بزن.

_گمشو...اصلا تو مشکوک میزنی...نکنه قبلا باهم ریختین رو هم؟

_این چه حرفیه؟

_باشه ببخشید...ولی سوژه ی خوبیه ها...بزار یه مدت زیر نظر

بگیرمش...ببینم کیه. فکر کنم سال بالایی باشه. نظر تو چیه؟

_نظر من اینه که، امتحانا شروع شده بخون که نیوفتی؟

_ای بابا...آدم دوست خرخونی مثل تو داشته باشه میوفته؟

انگار منتظر جوابم بود ولی من کنجکاو بودم بدونم اون جایزه ای که

ارسالان به شرط معدل بالا قولشو داده بود چیه

هست؟

_ با توام...

_ من فقط کمکت میکنم. قبل امتحان هر سوالی داشتی ازم بپرس... از جزوه م هم میزارم فوتو بگیری... لیلیا ناباورانه بهم نگاه میکرد.

امتحانا رو خوب میدادم. ارسالم درک میکرد و مدام ازم نمیخواست بریم بیرون. یکم لاغر شده بودم. مدام در حال دوندگی و وقت نشستن، درسام.

بالاخره تموم شدن. نمره هام اونایی که رسیده بودن خوب بودن. منم خیالم به آرامش رسیده بود. با ارسالن می رفتم بیرون

و قرارم با دوستانم کنسل بود. رفتم کافه ای که قرار داشتیم. طبقه ی بالا منتظرم بود. از دور دیدمش که با تلفنش صحبت

میکرد. خیلی جدی و با فکی منقبض. با قدمای آروم میومدم سمتش. منو که دید، کم کم چهره ش باز شد. دیگه با پشت خطی

حرف نمیزد و شاید فقط گوش میداد. بهم لبخند ملیحی زد. منم تعجبم رفت و با لبخند نگاهش کردم. با یک کلمه تلفنو قطع

کرد.

_سلام.

_سلام...چه خانم نازی شدی امروز...

_خوشحالم، از امتحانا رها شدم...امروز کلی خوابیدم.

_پس خوابیدن بهت خوب میسازه. کجا میخوابی؟

_تو اتاقم دیگه!

_آها پس پیش مامانت نمیخوابی؟

خندیدم_نه...خیلی وقته.

اونم خندید_نه منظورم این بود که تو کجا و چه حالتی و چه شرایطی

میخوابی؟

_آها.خب،من تو اتاقم.رو تختم که وسط اتاق کوچیکمه میخوابم.بالش

زیر سرم کوچیک و نازکه.اتاقم پنجره داره و اکثر

اوقات پردش باید کنار باشه.دلم میخواد همون دید کمو از آسمون داشته

باشم.

_خب...

_دما، گاهی دوست دارم خنک باشه و گاهی گرم. بازم بگم؟

_نه. کامل فهمیدم. امتحانات خوب بودن دیگه؟

_الان نمره هامو میارم... یه سری از استادها هنوز نداشتن.

_داشتم صفحه ی نمره هامو پیدا میکردم. گوشیه دادم دستش.

_آفرین. خوبه... دفعه بعد تعداد بیستاتو ببر بالا.

_چشم...

_خندید و یه ساکی از کنارش رو زمین داد بهم. _بفرمایید، جایزت.

_چی؟ واقعا؟... مرسی... چه زحمتی کشیدی...

_حالا ببین دوشش داری یا نه...

ساکو گرفتم و دیدم که برام یه پالتوی چارخونه قرمز مشکی عروسکی و

یه ادکلن گرفته. ذوق زده از هدیه هاش نگاهش

کردم.

_خودت گرفتی؟

_نه بابام گرفته!

و بعد شدیداً زد زیر خنده...

_نه... آخه خیلی خوبه... تو خوش سلیقه ای. ارسلان...

چند لحظه از خندیدنش متعجب شدم. بزور خندشو قطع کرد.

_بخشید. باید میگفتم نه عمم... ولی الان داشتم با بابام حرف میزدم... یه

لحظه فکر کردم بابام بخواد برات انتخاب کنه...

دوباره خندید. منم خندم گرفت. واقعا... فکر کن بابای ارسلان برام بگیره...

_بسه ارسلان.

از خندیدن وایساد و... حس کردم ته چشاش اشک نشسته.

ارسلان؟ جانم؟

_...مرسی. اینا خیلی قشنگن. زحمت کشیدی...

وقتی تو ماشین بودیم و منو داشت میرسوند بهم بی مقدمه گفت: از پدرم

متنفرم... فقط برای این پدره که تو زندگی برام

دردسر درست کنه.

_واا... اینکه همچین چیزی ازت بشنوم، خیلی بعید بود. آخه... تو که بچه

۱۳/۱۲ ساله نیستی که از این حرفا میزنی!؟

_ولش کن دوست ندارم درموردش چیزی بگم.

یکم سکوت کردیم. الان ناراحت بود. برای اینکه از فکر درش بیارم، پرسیدم
تو چطور میخوابی؟

تغییری توش ایجاد هنوز چهرش گرفته بود. میخواستم دوباره تکرار کنم
که جواب داد: بد. من خیلی بد میخوام. بخاطر همون
صبحم بد بیدار میشم.

_چرا؟ بد خوابی؟

_نه. خیلی وقته درست نخوابیدم. درست خوابیدن از یادم رفته... اینم
تقصیر همون پدیره. برای اینکه شب بتونم بخوابم، تا
آخر روز مثل چی کار و فعالیت میکنم تا متوجه چیزی نشنم و خوابم
ببره.

از چیزای که میشنیدم خیلی ناراحت شدم. با خودم گفتم، الان هرچی
بگم اون ناراحت میشه.

_ارسالان جونم؟؟؟

یکدفعه ابروهاش رفتن بالا و کنترل شده لبخند زد و بهم نگاه کرد. _جون
دلہ؟؟؟

وای چه گندی زدم، قرار نبود اینطوری صداس کنم. فقط وقتی با عکسش
حرف میزدم، این الفاظ لوسو بکار میبرد.

چه محکمم گفت. خدایا رحم کن... در همین حین ماشینو زد کنار. چرخید
سمتم و نگام کرد. نمی تونستم نگاش کنم. گلوم خشک

شده بود. یه نگاهی بهش کردم. خدایا... چقدر عزیزه. حالا من چرا
ترسیدم. دستم رفت سمت دستگیره و بازش کردم. چشمامو

فشار دادمو زدم بیرون. آروم یکی دو قدم عقب رفتم و تکیه دادم به
ماشین. عین دیوونه ها شدم.

_چی شده؟

_وای... تو کی امدی؟

خندید، _همین الان. بیا تو ماشین دور و برشو نگاه کرد (اینجا همیشه.

چی همیشه؟؟؟ _چی همیشه؟

لبخند کوچیکی زد و به لبام و چشم دوباره نگاه کرد. فاصله ش باهام کم شده بود.

_ارسلان!

_زود برو تو ماشین و گرنه همین الان...

_باشه، باشه.

دستام یخ کرده بودن و وجودم داشت میسوخت این چیش شد.

با یکم طول دادن امد تو ماشین نشست.

آروم حرکت کرد.

_شقایق؟

_بله؟

_ترسیدی؟

_...

_نترس. تو فرشته کوچولوی منی...

فرشته کوچولو!!!

_ارسلان... فکر کن دختر داشتی...اگه میفهمیدی دختری با کسی...

_با کسی قرار میزاره؟...آدمش میکردم!

_چی؟

_...آره دیگه. یعنی چی؟...پس من دیگه باهات نیام بیرون؟

_...فکر میکنی بابای تو چه نظری داره؟

_...فکر نمیکنم خوشش بیاد.

_خب؟

_...نمیدونم.

میدونستم. دوستش داشتم. از دوست داشتن بود که نمیتونستم نیام. وقتی

هم میومدم...

گفتم: حالا موفق شدی، منو و وجدانمو انداختی به جون هم. خودت چرا؟

_...نمیخواستم حتی بهت چیزی بگم،...ولی نشد. باید میگفتم...باید

میگفتم که دوست دارم.

_...

سرمو انداخته بودم پایین. حس میکردم صورتم سرخ شده. تو دلم
گفتم "منم دوست دارم"

کم کم داشت نزدیک بهار میشد. همه جنب و جوششون بیشتر شده
بود. منم مثل همه...

یا

اما ارسلان مثل همه نبود. انگار تموم زندگیش تو شرکت بود و بس. حس
میکردم از جنب و جوش بقیه خوشش نمیاد.

غبطه میخوره... اون با خانوادش زندگی نمیکرد و برام سوال بود که تحویل
سال هاش چطور بوده... ازش که پرسیدم

گفت "ازم خواستن برم پیششون، ولی دلم نمیخواد... یا تنها تو خونه بودم
یا تو خیابونا میچرخیدم... امسالم احتمالا مثل سال
های قبل."

میگفت که از همون دوران دانشجویی، وقتی همسن و سال من بوده، از
خانوادش مستقل شده. چه تنهایی داشت ارسلان و

چه توانایی برای تحملش. عدم علاقه ش به پدرش و خانوادش واقعی و عمیق بود. تا جایی که فهمیدم علتش این بود که

پدرش انقدر دوست داره که رو همه سلطه داشته باشه که، بقیه مردم مثل موم توی دستاش باشن. ارسالان نه راضی تن به

این خواسته ی پدرش بده، نه پدرش و کاراشو قبول داره...

بهش میگفتم "ارسلان، بلاخره پدرته. حداقل اینه که باعث شده تو به دنیا بیای... "اونم میخندید و میگفت "راضی بودم، تخت

اتاق تو باشم ولی پسر این پدر نباشم"

به میز کارش تکیه داده بودم و یه سری از کاراشو براش زمان بندی میکردم. گاهی برای فکر کردن به نوشته های برگه های

روی دستم نگاه میکردم و گاهی به خودش که رو به روم رو نقشه هاش خم میشد و چیزهای اضافه میکرد.

_ چگونه امسال بری مسافرت؟

_ مسافرت؟

_ آره!

_ نه بابا... حال نمیده.

_ با دوستات برو خوبه که...

نگام کرد و دوباره مشغول کارش شد_ نه همیشه... اونقدر صمیمی نیستم

که برم مسافرت باهاشو و... تازه اونا خودشون زن و

بچه دارن!

ناخواسته آه بی صدایی کشیدم.

طفلکی... شما برنامهتون چیه؟

_ نمیدونم. بستگی داره به بابام.

_ آها.

دوباره مشغول برنامه نوشتن شدم. باید شرکتو هم نظمی میدادیم. البته

من از روز اولی که امده بودم اینجا، منظم عمل

کردم. و...

یکدفعه از زمین کنده شدم و رو میز ادم. شکه از حرکت یهویی، نفسم

بند امد. با شگفتی گفتم: ارسال!

ارسالان خندید. نمیدونم چه علاقه ای داره به ترسوندم.

_چی شد، ترسیدی؟ ترس نداره خودت حواست جمع نیست.

خیلی نزدیکم بود. دستش هنوز رو کمرم بود و پاهام به پاهاش چسبیده بود.

_آره من حواسم جمع نیست. (صدامو کم کردم) برو کنار... انقدر نزدیکم نباش... الان یکی میاد...

_خب بیاد.

_بیاد؟

_اممم... وقتی امد، یکاریش میکنیم.

_واقعا که!

داشت با همون ذوق همیشگی چشماش نگام میکرد. سرشو نزدیک و نزدیکتر میآورد... برای جلوگیری از اون چیزی که تو

سرش بود، دستامو آوردم رو صورتشو و سریع گوشو بوسیدم. ابروهاش رفت بالا. شونه هاشو به عقب هل دادم، ولی تاثیری

روش نداشت و هنوز سر جاش بود. دست بردار نبود انگار... دوباره سرشو نزدیک آورد. من عقب میرفتم و برای جلوگیری

از این کارم، یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه ش پشت
سرم. دقیقا اسیرش شده بودم... پیشونیشو چسبوند به

پیشونیم. چشماشو آروم بست و منم از فرصت استفاده کردم و سانت به
سانت چهرشو از نظر گذروندم.

_ دلت برام سوخت؟... من عادت کردم به این مدل تعطیلات... همیشه
یکاریش میکنم. همیشه تموم میشه میره... چشماشو باز

کرد و با چشمای نیمه باز نگام کرد (امسال خوشحالم... چون تو رو پیدا
کردم. همین که عشقم، بجای این شهر هست و نفس
میکشه، برام زندگیه.

نمیدونستم چیکار کنم. دلم برای تموم حرفاش قنچ میرفت. از روی میز
امدم پایین و بدون اینکه بخوام، بی اراده دستام

دورش حلقه شد و سفت بغلش کردم. بعد از اولین هم آغوشی طولانی
مون که با بوسیده شدن پیشونیم تموم شد، بهم

گفت: یه حسی بهم میگه، الان باید بری!

_ باشه.

ازش جدا شدم و آرام رفتم سمت در. درو که باز کردم، فهمیدم حسش راست گفته. آقای نصرتی قصد داشت بیاد دم در اتاق. یه خانومی هم نشسته بود جلو میزم.

نصرتی_خانم، این خانم...

با

خانمه بلند شد و با صدایی شبیه به گوینده های رادیو به حالت فریاد گفت: سلام. من از شرکت پارس امدم. میخواستم جناب مهندس در مورد طرحی صحبت کنم. ایشون وقت دارن؟ نصرتی هم مثل من هنگ کرده بود. خودش راشو گرفت و رفت. فقط جواب سلامشو دادم. ریلکس نشستم پست میزو چشمم افتاد به کارمندای بخش که با کنج کاوی نگاه میکردن اینور. خندم گرفت و به لبخند اکتفا کردم.

_بفرمایید عزیزم.

نشست و دوباره میخواست مثل ضبط تکرار بکنه.

_خب، شما خانومه؟... از کدوم شرکت هستید؟ اسم رئیس شرکت لطفا؟ طرح درمورد چیه؟ چیزی قراره ارائه بدید؟ چرا وقت قبلی ندارید؟...

تند تند میپرسیدم و اون جواب میداد... منم مینوشتم... یه کارمندو فول فایل کرده بودن و فرستاده بودن. بدون وقتقبلی... حتی به جنبه ظاهری هم توجه داشتن. یه کارمند شدیدا آراسته.

یکم وقت تلف کردم و بعد به اتاق ارسال رفتم و بهش گفتم. اونم خواست که یکم وقت تلف بشه و بعد برم و به مهندس فیاضی بگم و بفرستم اتاق کنفرانس.

چند دقیقه ای بود که رفته بودن اتاق کنفرانس. در اتاق باز بود. فیاضی و ارسال با جدیت گوش میدادن. و بعد وقتی نوبت

سوال کردنشون شد، حس کردم ارسال بد اخلاق شد. از جاش بلند شد و از اتاق امد بیرون. دختره هم دوید دنبالش و مهندس

ما

مهندس می‌کرد. ارسال و ایساد و با اخم گفت: وقتمونو خوب گرفتید خانم... تشریف ببرید و به مهندس‌تون سلام برسونید.

این طرح برای شرکت پارس اجرا نمیکنیم.

و بدون حرفی رفت اتاقش درم محکم بست.

دختره جمع کرد و با ناامیدی رفت. فیاضی هم رفت اتاقش. چند دقیقه بعد موقعه ای که بیرون میومد شنیدم که به ارسال گفت: بلاخره یه روزی باید دست از اختلافت با پدرت برداری.

و ارسالم در جوابش گفت: عمرا.

شاید کار امروز به پدرش مربوط بود. نمیدونم. حتی نپرسیدم.

برای تعطیلات رفتیم یزد. اما دلم تو شهر خودمون بود. گاهی یواشکی با ارسال یا حرف میزدیم یا پیام میدادیم. مسافرت ۴ روزمون که تموم شد یه مدت باز باید تو خونه میگذروندیم. چون شهر هنوز فعال نشده بود. فقط چشم انتظار دیدنش بودم. تازه فهمیده بودم که چقدر دوستش دارم. این دوریا برام سخت بود. میگفت که گاهی تو شهر میگرده و گاهی تنهایی

میره کوه. کتاب میخونه فیلم میبینه.

تا روز کاری نتونستیم صبر کنیم و باهم رفتیم کوه. انقدر باهم حرف زدیم که حد نداشت.

ارسلان خوش خنده بود. خنده های شیرین شو دوست داشتم. اما عصبانیتش خیلی ترسناک بود. خودش میگفت "کسی مثل

تو جلوم آروم نمی ایسته" یعنی من از عصبانیتش نمیترسیدم. از کارای یهویش میترسیدم. میتونستم کاملا پیش بینیش کنم که چی کار میخواد بکنه؛ اما واسه یهویی هاش... نه.

ارسلان

امروز صبح دیوونه تر از همیشه شده بود. دیشب به اندازه ی کافی دیوونه م کرده بود و حالا انگار که میخواست جشن

بگیره... روی آینه دست کشیدم و بخارو پاک کردم. به چشمام نگاه کردم با تمام خشمی که داشتم... از چشمام بدم میومد. باید

همینو ازش به ارث میبردم!؟

با حوله ای که دور کمرم بسته شده بود از سرویس امدم بیرون دیدم که هنوز تو تخته و خیلی خوشحال تو خیالاتش سر میکنه. آه... برای اینکه نبینمش و صداشو نشنوم لباسمو برداشتم. میخواستم برم اتاق دیگه.

_این روزا خیلی جذاب تر شدی عزیزم. خصوصا امروز...

بقیه حرفاشو نشنیدم چون دیگه تو اتاق نبودم. لباسمو تنم کردم. حوله رو انداختم روی سرمو موهامو خشک کردم برای برداشتن پیراهن و سشوار مجبور بودم برم اتاق. ناچارا رفتم. هنوزم همونطور دراز کشیده بود.

_چرا بلند نمیشی بری؟

_ارسلان... من چطور بلندشم برم؟ دیشب خیلی بهم فشار آوردی... واقعا انرژی ندارم.

_مشخصه...

پیرهنمو برداشته بودم و خواستم از تو کشو سشوار بردارم که یکدفعه پرید و از پشت بغلم کرد.

_ اووم ارسلان...

جدی گفتم: شهلا ولم کن، برو پی کارات...

_ کار من تویی دیگه...

دستاشو از دور کمرم باز کردم و از خودم دورش کردم.

_ همیشه بداخلاقی.

رفتم حموم و من همونجا موهامو سشوار کشیدم. داشتم فکر میکردم چه

مرگم شده بود دیشب... من که اون آدم سابقم و

شهلا هم... لعنتی.

سشوارو گذاشتم تو کشو. کیفمو برداشتم و گذاشتم رو کاناپه. آه... لباساش

همه جا پخشه... با اینکه خدمت کار میاد خونه، باز همیشه وضع

همینه. رفتم آشپزخونه به دنبال یه لیوان میگشتم که یه قهوه بریزم بلکه

حالم بهتر بشه. اما نبود که... همه

کثیف تو سینک. داشتم کابینت هارو تک تک میگشتم. داشتم از پیدا

کردنشون ناامید میشدم. میخواستم یه لیوان بشورم که...

قعا

تو آخرین کابینتی که باز کردم، یه قرص عجیب غریب پیدا کردم. پشت جلدشو خوندم. آشنا نبود. با خودم گفتم "نکنه وا

شهلا دیونه شده؟؟؟" پس بی معطلی اسمشو سرچ کردم... با چیزی که دیدم فقط خودمو کنترل کردم که نرم اتاق و... برای

خالی کردن خشمم، با یه حرکت هر چی ظرف تو کابینت بود و ریختم بیرون و... صدای بلند شکستن.

دستامو تکیه داده بودم با کابینت و تند تند نفس میکشیدم. احمق... تحریک کننده ی جنسی آقایان! قرصو تو دستام فشار

میدادم، انگار که گلوی شهلا باشه. از کدوم قبرستونی گیر آورده؟! شهلا با یه حوله دوید بیرون.

_چی شده ارسلان؟؟؟

از اون نگاهام بهش انداختم. داد زدم_ از جلوی چشمام گمشو...

بعض کرد و گفت: آخه...

_فقط گمشووو...

رفت تو اتاق و درو بست. یه بطری کوچیک آب مدنی برداشتم و راهی شرکت شدم. مثل همیشه صبح با سرعت میروندم. مثل همیشه اخمو بودم و کسی نزدیکم نمیومد. این حال دست خودم نبود. شقایق نبود... یادش میوفتادم قلبم تیر میکشید. دستم رو قلبم بود و آه کشیدم.

خدایا کی میخوای منو نجات بدی...

بلند شدم. تو اتاق قدم زدم و قدم زدم و قدم زدم. بهتر که شدم رفتم سر کاری که مشغولش بودم.

چند ساعتی گذشته بود که تلفن اتاقم زنگ خورد.

_ سلام مهندس. وقتتون بخیر.

با صدای خسته گفتم: جانم، سلام... مرسی. خوبی؟

_ بله، ممنون. مهندس فیاضی کارتون دارن.

_ وصل کن.

همیشه موقعه ی کار اینطوری رسمی حرف میزد. کم پیش میومد این نظمشو بهم بزنه. کل آدم منظمی بود. اولین نکته ی

مثبتی داشت ادبش بود. و دومی نظمش.

لم داده بودم رو صندلیم. برایش فرستادم "عصر بیا زودتر بریم"

با کمی تاخیر فرستاد "کاش زودتر میگفتی کارامو انجام میدادم. باشه"

چند دقیقه بعد امد داخل.

_سلام... خسته نباشی.

_سلام. مرسی همچنین. کلاس داشتی؟

_آره. برنامه م رو که میدونی.

_آره. همین طوری پرسیدم.

امد کنارم. یه خودکار داد دستم و چندتا کاغذ گذاشت جلوم. _زحمت اینا

رو هم بکش...

...

دستش نشست رو شونم. نگاهش کردم. سرشو آورد پایین کنارم. _امروز

خسته ای ارسالان؟

_آره... یکم.

بوسه ی کوتاه و سریعی زد رو گونم. سریع فاصله گرفت و گفت: خب خسته نباش!

مثل یه بچه شیطون پرید سمت در. میدونم میترسید بغلش کنم. ترسو...یه لبخند به صورت بشاش زدم و رفت.

صاف نشستم تند تند که برگه رو میخوندم، تو مانیتور رو به روم میدیدمش که رفته بود بخش

و کاراشو انجام میداد. از اینور به اونور میرفت. تموم کارایی که از صبح مونده بودو انجام میداد. میدونستم سرعت زیاد

امروزشم بخاطر منه.

داشت میومد اتاق. تند تند برگه هارو امضا کردم. در زد و آمد تو. _ناهار خوردی اصلا؟

_نه. _زنگ بزنم برات چیزی بیارن؟

_دیگه الان...

_شاید علت خستگیت گرسنگیه. چی دوست داری؟

_خب...بلند شدم رفتم رو به روش، خم شدم تو صورتش (تو رو...

...به غیر از اون؟

بازم تو رو...

...

با نگاهش حرف میزد. وقتی نگاه نمیکرد یعنی ناراحته... یعنی باهات حرفی ندارم. انگشتمو کشیدم رو صورتش

خودت چیزی خوردی؟

معلومه که آره. اگه گرسنه بودم) با مشت آروم و کوتاه زد تو شکمم (مثل تو بی حال میشدم. شب خوب نخوابیدی؟

پشتمو کردم بهش، رفتم بشینم سرجام. بدون نگاه کردنش گفتم: اصلا.

هوا هنوز روشن بود. شقایق اصرار داشت بریم یه پارکی. بدون حرف کنار هم راه میرفتیم تو پارک. دلم میخواست جای خلوت

برم. پس من هدایتش میکردم به ته پارک. زودتر از من نشست رو یه نیمکت سنگی. منم کنارش نشستم. کسی اونجا نبود. بدون

حرف و آمادگی سرم گذاشتم رو پاش.

اووا... خندید (مهندس؟

_ من دیگه مهندس نیستم.

_ از شما بعیده... کارمندات ببینن پرو میشنا.

_ مهم نیس...

_...

انگشتاشو آروم کرد تو موهام. چشمای نیمه بازمو کامل بستم. دوست داشتم به کارش ادامه بده.

_ از موهاش خوشم میاد.

_... توام یه تخت کمه. کی مرد مو فرفری دوست داره!؟

_ واه... چه حرفا. مگه چشه؟

_ تا حالا کسی به موهام ابراز علاقه نکرده. تو دانشگاه و مدرسه که مسخره میکردن. بقیه هم بی تفاوت بودن... یا تحمل کردن.

_ بهت میاد... تازه اگه از اون موفرفرهایی بودی که موهاشون مثل سیم ظرف شوییه هم... باز خواستنی بودی.

_... جالبه.

هیچی نمیگفت. فقط دستش تو موهام بود. ازش خجالت میکشیدم. امروز نتونستم زیاد تو چشاش نگاه کنم. نمیدونه که تو چه هچلی افتادم. دلم میخواست داد بزنی... فایده ای نداره داد زدنم. بخاطر خوابت دکترم رفتی؟

چشمامو باز کردم. خیلی جدی و یکم بداخلاق گفتم: میشه دیگه درمورد خواب و خستگی من حرف نزنی؟ همچنین پدرم؟
... باشه. ببخشید.

پشیمون شدم از حرفم. تو ببخش.
نه.

نه چی؟ چرا نه؟ حتما باید ازت بپرسم چرا نه.

شقایق؟

هوم؟

...

چشمامو باز کردم. تخت خوابیدم و به چشماش نگاه کردم. وای... خدا چقدر خودش خسته بود. این دختر همش داره میدووه

از صبح انگار!

بله؟ ارسالان؟ اینجام.) از چشماش گذشتم و به بینی قلمی و لبای کوچیک و خوش فرمش نگاه کردم (...اگه، هر چیزی شد، هر اتفاقی که افتاد، هرچی، هرچی... بدون که من از خودتم بیشتر ترو دوست دارم.
...

_تو تا حالا نگفتی چقدر دوستم داری، اما مطمئنم که، من تورو خیلی بیشتر دوست دارم... اگه تو یه گروه و جمعیتی رو دوست داری و منم کنارش... من اونقدرها هم کسی رو ندارم که دوستش داشته باشم، جز تو... پس کل محبت و عشق من برای تنها کسمه.

_... ارسالان. پاشو حس میکنم کسی داره میاد...
نشستم. و اون بلند شد. چند قدم راه رفت که منم بلند شدم. با دو قدم بلند خودمو رسونوم بهش و از پست سرش بغلش کردم. خیلی محکم. صورتشو یکبار طولانی بوسیدم و آروم داشتم رهانش میکردم که گفت: منم دوست دارم...

سرشو انداخت پایین و با قدمای آروم به سمت ماشین رفت. منم دو/سه
 قدم عقب تر از ازش راه میرفتم و تو دلم قربون
 صدقه ی اون خجالت و نجابتش میرفتم. فرشته کوچولو.
 رسوندمش خونشون. ساعت ها تو خیابونا چرخیدم. حتی شام هم تو
 ماشین خوردم. دلم نمیومد برم خونم. ولی برای خواب
 حداقل باید میرفتم. کلیدو انداختم تو در. رفتم تو. از شلوغی صبح خبری
 نبود. خونه تاریک بود. مثل اینکه این زنه سمج رفته
 بود... یه بطری آب برداشتم و همزمان که سمت اتاق دیگه میرفتم دکمه
 های پیرهنمو باز میکردم. درو باز کردم که دیدم شهلا
 رو صندلی گوشه ی اتاق نشسته.

_سلام.

_سلام.

_...باید باهم حرف بزنیم.

_میدونی که... حرفی باهات ندارم. برو بیرون.

_اما...

_هیسسس...صداتو نمیخوام بشنوم.دلت حرف زدن خواست برو شکایتمو
بر برای پدرت و پدرشوهرت.

_تا نشینی باهم حرف نزیم نمیرم.

رفتم داخل.وسایلامو گذاشتم رو تخت تا جا به جا کنم.رو به روی پنجره
ی اتاق ایستادم که ویویی از شهر و چراغاش
داشت.دکمه های باقی مونده دو باز کردم.

_عزیزم...

سریع رفتم سمتش دستشو گرفتم.و مجبور کردم بلند بشه.یکدفعه
صداش رفت بالا._د آخه عوضی...چرا یکبار نمیخوای

برای این زندگی لعنتی تلاش کنی؟؟؟

عوضی از توعه عوضی بیشتر تلاش کردم.ولی تو اون موقع که گفتم خودتو
قربانی این

□من

پریدم وسط حرفش بلند گفتم:

زندگی و کثافت کاریاش نکن، کر بودی!!!

میتونستم بفهمم چقدر ترسیده. ولی سمج تر از این حرفا بود. حتی نبض
 محکم دستشو زیر دستم حس میکردم. ولی
 نمیدونستم چطور قانعش کنم.
 تو، تو...

کف دستمو گذاشتم رو دهنش. _من میخوام راحت بمیرم فقط...یه
 امشب. فقط یه امشبو ازت خواهش میکنم، دست از سرم
 بردار...یه امشب صداتو نمیخوام بشنوم. نمیخوام یادم بیاد...
 غم توی چشماشو میدیدم. میخواستم اونم درد وجودمو از تو چشم
 بخونه... بردمش بیرون از اتاق. میخواستم درو ببندم که
 سرمو بردم بیرون از اتاق و گفتم: تو تقصیری نداری، عیبی هم نداری. حتی
 صداتم بد نیست... فقط خیلی احمقی شهلا. منم یه
 بیچاره بدشانسم.

در اتاقو قفل کردم. برقارو خاموش کردم و دراز کشیدم رو تخت.

شقایق

امتحانامون تموم شده بودن. یه تابستون گرم دیگه شروع شده بود. صبح زود بیدار شدم. میخواستم مثل تابستون قبل بازم

بعضی از مسیرهارو پیاده برم. بهم انرژی میداد خستم نمیکرد. رسیدم برای کارمندا ساعت زدم و منتظر دیدن ارسالان بودم. از خیلی وقت پیش بود که توجه ای به اختلاف سنی مون نمیکردم. وقتی کسیو میپرستی چه فرقی میکنه برات؟ خیلی چیزا

مهم میشن و خیلی چیزا هم از اهمیت میوفتن. اولین روز تابستونم عالی شروع شد، حتی با دیدم ارسالان عالی تر...
اما نزدیک عصر، تلفن شرکت زنگ خورد.
_میشه وصل کنی به آقای سوری؟

_شما؟

_من همسرشم عزیزم. کار واجب دارم.

چند لحظه از چیزی که شنیدم هنگ کردم. نمیدونستم چی کار کنم. انگار که فلج شده بودم. فقط شماره اتاقشو زدم. حتی تلفنو پایینم نیاوردم.

__بله؟

__سلام. خوبی؟ تلفنت خاموشه؟

__...

__ارسلان...

__بازم پدرت جوابتو نداده... (صداش رفت بالا) چرا زنگ زدی اینجا؟

__(اونم داد زد) من که هنوز چیزی نگفتم!

__(با حرص و داد میگفت) شهلا... مگه نبینمت... مگه نبینمت... خونه نباش

فقط...

__ارسلان... الان گیرم. باید کمکم کنی... از اداره ی مالیات...

__فاتحت خوندس. فهمیدی؟

__...

و تلفن قطع شد. گوشی از دستم افتاد. چشمم تلفن آویزون و افتاده رو

دنبال میکرد که آویزون از سیمش بالا و پایین میشد.

انگار توی سرم صدای بوق پخش میشد. انگار که دیگه شقایق توی سرم

بدون علائم حیاتی بود.

یه لحظه فکر کردم که من چه غلطی کردم؟!

تلفنو گذاشتم سر جاش. میزمو الکی مرتب کردم.

تو کیفمو نمیدونم دنبال چی میگشتم.

منتظر بودم. به سختی تحمل کردم تا همه ی کارمندا برن. وقتی مطمئن

شدم همه رفتن. در اتاق ارسالو زدم. رفتم داخل. حتی

یک قطره اشکم نریخته بودم و برام عجیب بود. داشت توواتاقش راه

میرفت. خیلی دقیق و با نگرانی نگاه کرد. نشستم رو

کاناپه. زمین و کفشمو نگاه کردم.

_ شقایق،

_ امروز یه خانمی زنگ زد و گفت که همسرته.

نگاهش کردم. فکر میکنم میدونست که چی میخوام. حقیقت.

قدم زد. بالا و پایین... بالا و پایین. یکدفعه وایساد. نگاهش کردم. _ آره... اون

زنمه.

_ چرا نگفتی متاهلی؟

_ ... شقایق باید بزاری برات همه چیو توضیح بدم. خواهشا قضاوتم نکن.

دست خودم نبود با صدای لرزون گفتم: چرا پنهان کردی ارسلان؟؟؟
نشست کنارم. به بسمتم چرخید. خیلی نزدیکم بود. _...من، شقایق...من و
شهلا...

صدای لرزونم رفت بالا: فقط به من بگو چرا؟

_ شقایق...

_ چطور تونستی زن دیگه ای رو تو زندگیت داشته باشی و دست کس
دیگه رو هم بگیری، ببوسیش، بغلش کنی) گریه م شروع

شد(باهش همکلام بشی... چطور تونستی؟؟؟

دستم گرفت و من از تو دستش کشیدم بیرون. _دورت بگردم... آروم
باش. گریه نکن...

_ نمیخواام... چرا باعث شدی که به زندگی کس دیگه ای کشیده
بشم؟؟؟ چرا همچین گناهی رو انداختی گردنم... چرا ارسلان... چرا حالا که
عاشقت شدم... چرا گذاشتی به اینجا برسه... لعنتی من می پرستمت... کی
میخواستی بگی؟؟؟

از روی مبل امدم روی زمین نشستم... زجه میزدمو صورتو تو دستام پنهون کرده بودم.

بازومو گرفت که بلندم کنه ولی دستشو پس زدم.

نشست کنارم رو زمین... میگم بهت... آروم باش... پدرم... تقصیر پدرمه... پدرم تو همه ی کارام دخالت میکرد. نه فقط من بلکه

همه. من تنها فرزندشم. همیشه فکر میکنه مردم و حتی من، بردشیم. من قبولش ندارم و نداشتم... فارق تحصیل که شدم دنبال

کار افتادم... هیچ جا استخدام نمیکردن یا اگر هم استخدام میشدم طولی نمیکشید که کسی جام میومد... تصمیم گرفتم

شرکت خودمو تاسیس کنم... از هر طرف به در بسته میخوردم. دنبال قضیه افتادم که ببینم از کجا آب میخوره که رسیدم به

پدرم. حتی تهدیدم میکرد که براش کار کنم. من زیر بار نرفتم. با هر زوری خوردمو کشیدم بالا... یک روز امد دنبالم. بهم گفت

باید ازدواج کنم وگرنه از ارث محرومم میکنه. دیگه منو بچه ی خودش نمیدونه... گفتم هرکاری میخوای بکن. چند وقت بعد

گفت به خاک سیاه می کشونمت... واقعا می تونست... مجبورم کرد با کسی که نمیشناسمش ازدواج کنم و تا وقتی که باهام زندگی کنیم کاری به کارم نداره... تلاش کردم قبل از ازدواج، به شهلا حالی کنم که این زندگی زندگی نمیشه... ولی اون هم به وعده سهم علاوه بر ارث کارخونه ی پدرش و مزیت های دیگه ای از طرف پدر من، دل خوش کرده بود. هم خودش و هم بقیه فکر میکردن که میتونن منو مرد زندگی کنن.

من نتونستم بهش علاقه پیدا کنم. میدونم اونم دوستم نداره... هرکار مثبتی هم که برام بکنه از مهرش نیست. منم دوستش ندارم. من زندگیمو تو، تو دیدم و بس.

_ من زندگی تو نیستم...

_ شقایق... تو که به عشق من شک نداری؟

_ دارم... عشقتو نمیخوام ارسال.

_ یعنی چی... (دستم گرفت) بخدا درستش میکنم... چیزی نیست.

دستم از دستش کشیدم بیرون.

_من نمیخوام مرد کس دیگه ای رو بقاپم. من نمیخوام رو زندگی یکی دیگه زندگی بسازم... این کار خلاف انسانیته.

...

□

داد زد_ گور بابای این انسانیت... شقایق من عاشقتم میفهمی؟... نرو... پشیمون میشی... نرو جو

_قسم نده. من میرم... نبایدم میومدم... نخواه که تو خراب کردن زندگیت شریک بشم.

نشستم رو کاناپه. نشست جلوی پام. دستامو محکم گرفت: شقایق جانم... بخدا اگه بری، اگه نبینمت، داغون میشم...

_ دستامو ول کن.

دستامو ول نکرد. رو دستامو بوسید. با انگشتاش زیر چشممو پاک کرد.

_ دورت بگردم...

_ نه... بزار برم.

با عصبانیت و قلب شکستم نگاهی کردم و اونم با التماس و چشمایی که گوشش اشک بود نگام کرد.

دو/سه دقیقه بعد دستامو رها کرد و بلند شد.

برو... ولی هر وقت برگردی من منتظرتم. برای زندگی درب و داغون من عذاب وجدان نداشته باش.

بدون نگاه کردنش رفتم بیرون از اتاق. وسایلامو جمع کردم. یه برگه برداشتم و گذاشتم رو میزش.

برای اینکه دیگه مزاحمت نشم، الان برام سابقه کارمو بنویس. ممنون.

با دستمال صورتمو پاک کردم. نفس میکشیدم تا دیگه اشکم نیاد.

خیلی آرام امد سر میزشو چیزی نوشت مهر و امضا کرد. هر وقت بیای منتظرتم. رفتن تو... یعنی مردن آرامشم...

بدون نگاه کردنش گفتم: حتی اگه روزی منو بین این مردم دیدی تظاهر کن که منو نمیشناسی. فراموشت میکنم. فراموشم

کن. هیچ وقت دنبالم نیا. فکر کن مردم...

تا نزدیک در رفته بودم و اونم دنبالم. انگار بهم زنجیر بسته بود. خداستم برای آخرین بار نگاهش کنم.

خیلی نزدیکم شده بود. دستاش آروم دورم پیچ خورد. من تو بغلش اسیر شدم. از پشت سرم دیوار سرد اتاق راهو برام بسته

بود. نتونستم و منم دستامو محکم دورش حلقه کردم. بازم اشکام راه گرفت. چشمامو محکم بسته بودم تا یادم باشه و هیچ

وقت این آغوش گرم یادم نره. لباش نشست رو لبام. منم بوسیدمش. این بغل طولانی سخت تموم شد. بهش گفتم: هرچقدر همزندگیت ویرونه س بسازش... دیگه خودتو مدیون کسی نکن.

آروم از بین اون و دیوار سرخوردم و باقدمای بلند میرفتم سمت خروج که شنیدم گفت: گریه نکن، مثل همیشه محکم باش... بزار دنیا صدای خندهاتو بشنوه.

درو باز کردم و سریع بستم. سوار آسانسور شدم و سیل اشکام دوباره راه گرفت.

وقتی امدم خونه کسی نبود. رفتم اتاقم. نشستم اتاقم و دوباره گریه کردم. چند دقیقه بعد امین امد تو اتاق.

_ چته؟ چی شده؟

..._

نمیتونستم جوابشو بدم. گریه از کنترلم خارج شده بود.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

امین انگار ترسیده بود _ د بهت میگم چته؟

_ هی..هیچی.

_ مگه آدم هیچی هیچی گریه میکنه؟

..._

_ با توام؟ شقایق یا حرف بزن یا...

_ میگم. وایسا.

چند دقیقه نگام کرد و هیچی نگفت و بعد رفت برام یکم آب آورد.

_ حالا بگو.

_ هیچی... بهم زدم.

امین چند ثانیه نگام کرد و پقی زد زیر خنده.

_ مطمئن باشم فقط اینه؟

چپ چپ نگاهش کردم. داد زدم. _گمشو امین دلداری نمیدی مسخره نکن لاقل...

زد تو سرم. _ ادب داشته باش... نفهم... پاتو خورد میکنم از این ببعد با هر خری بری سر قرار...

امین همین طور در حال چرت و پرت گفتن بود و من زار میزدم. برادرمو میشناختم. داشت ذهنمو منحرف میکرد.

وقتی دید من آرام نشدم، بهم گفت بلند شم و باهم بریم بیرون. اما من راضی نشدم. لم دادم به تاج تختم و...

یک دفعه دوباره امین برگشت تو اتاق. _ چته؟ چت شد؟

امد دستمو گرفت و دست گذاشت رو پیشونیم. رفت فشارسنج آورد. فشارم افتاده بود. یه مشت قند ریخت تو لیوانو بزور داد

خوردم. چند بارم محکم زد تو سرم که مثلاً از سرم بپره. گفتش "اگه مامان و بابا بیان و تورو اینطور ببینن کارت ساختس"

به حرف گوش دادم. پیاده تا پارک محله رفتیم. روی یه نیمکت نشستیم.

__ بگو... هرچه دل تنگت میخواهد بگو...

__...

__ دوباره میری سر این کارا؟

__ بسه.

__...

__ عوضی.

__ بامنی؟...

__ نه.

دوباره گریه م گرفت.

__ چی شد؟

__ ... کس دیگه ای هم بود.

دوباره خندید _ دوتا دوتا... یا بیشتر؟

__ امین! _ نفهمیدی؟

__ چطور باید میفهمیدم!؟

__ بهت گفت؟

__ نه. خودم فهمیدم... گفتم دیگه نبینمت.

__ از این بچه خشگلا بود؟

دوباره چپ چپ نگاهش کردم.

دوباره گریه کردم. آروم میزد پشتم.

بعد از چند روز هم کار جدید پیدا کردم، هم دیگه گریه نکردم. گریه هام

شبونه شد. کسی هم غیر امین نفهمید قضیه چی

بود و چی بهم گذشت. البته امین نمیدونست من چه عشقی داشتم، چطور

تمومش کردم، و شبا... چقدر سخت میگذشت. این

سکوتی که همش از ارسال میگفت. هنوزم دوستش داشتم. حتی

دلتنگشم بودم.

شبا میشستم تو بالکن اتاق. آسمونو نگاه میکردم... چند روز طول کشید

که این شکو هضم کنم. اما دلتنگی نه...

همون شب، هم شمارش هم عکسش و هر اثری که منو یادش مینداخت

گم و گور کردم. اما اواخر تابستون بود که دیونه

شدم و مثل مجنون دنبال اثری ازش گشتم. ادکنو برداشتم... فقط یادمه
صبح که بیدار شدم بغلم بود.

اون تابستونم گذشت. من همچنان حسابدار نیمه وقت فروشگاه
بودم. هنوزم شاگرد اول کلاس مون... همون آدم کم حرف

جا

همیشگی. میگفتن لاغر شدم. همه میگفتن... اما من تو دلم غصه ای داشتم
به سنگینی یه سنگ بزرگ. کمرم خورد میشد از

به جایش. هیچ وقت پشت سرمو نگاه نکردم. نمیخواستم ببینمش.

خودمو مشغول کار و درس و درس و کار میکردم. همه ی تلاشمو
میکردم. من خوشحال نبودم. خیلی وقت بود که صدای خندم

در نیومده بود. کسی هم نفهمید.

لیلا مدام در گوشم میگفت کسی هست که تموم حواسش پی منه. من
جرئت نگاه کردن بهشو نداشتم، میترسیدم اون

باشه. گاهی هم میگفتم شاید اون نباشه. ولی حتی اگه کس دیگه ای هم
بود، ارزش توجه نداشت. چند نفری سر این قضیه

میگفتن مغرورم. من مغرور نبودم. شکسته بودم و تلاش میکردم فرو نریزم.
 من دوستش داشتم. پنهانی و تنهایی...

_ خانم... ببخشید خانم...؟

...

انگار که نمی شنیدم. فقط راه خودمو می رفتم. یکدفعه پرید جلوم. وایسادم
 و با چشمای گرد نگاهش کردم.

_ سرکار خانوم... تا کی باید صدات کنم و جواب ندید؟

_ ... کاری داشتید؟

لبخند زد. نگاهش پیروزمندانه شد.

_ اگه کاری ندارید، از سر راهم...

منتظر نگاهش کردم.

_ منو میشناسید؟

_ از کجا باید بشناسم؟ مزاحمی؟

...

دورش زدم و راه خودمو رفتم.

دنبالم آمد. _ تا حالا کسی بهت گفته خیلی مغروری؟؟؟

معدل الف کلاستی دیگه دکتر حسابی که نیستی؟؟؟

چی میگه برای خودش؟؟؟

یه تاکسی گرفتم و سوار شدم و اونم دست به جیب خیره نگام

کرد. چشمامو بستم و به بالشی صندلیم سرمو تکیه دادم.

اون پسره بازم آمد. این بار تو حیاط دانشگاه.

_ دکتر حسابی؟! (خندید) ببخشید خانم روشن... زیر لب گفتم _ احمق.

_ خانم روشن...

محکم گفتم _ بله؟

_ خوب هستید. من حمیدم. حمید نادری.

فقط سرمو تکیه دادم.

_ نگفتید چرا این همه غرور؟

یه نفس عمیق کشیدم. _ شما بگید. چرا انقدر لودگی؟؟؟

چی؟!

درست همون موقعه حراست دانشگاه پیداش شد. انگار که موش تله انداخته باشه. داد زد...

حراست_ آقا...

پسره نگاه انداخت پشت سرش.

حمید_ سلام.

حراست_ سلام. خیره؟ خبریه نادری...

_...

من هیچی نگفتم. حتی تغییر حالت ندادم.

حراست_ خانوم...؟

_میخواستن درمورد دکتر حسابی سوال کنن انگار!

دکتر حسابی؟!

_مثل اینکه.

خب؟

_ آقای...نمیدونم.من نمیدونم قصد دکتر چی بوده از اون فرمول...اگه خیلی کنجکاو هستید،حتما تو کتاب خونه درموردش میتونید پیدا کنید...باید از مسؤل کتابداری سوال کنید.نه من...من عالم کل نیستم.

نگاه کردم به مسؤل حراست._ من برم؟ کلاس دارم.
حراست_ بفرمایید خانم.

بدون توجه به کسی،با سرعت رفتم سر کلاس.

حمید گاهی وقتا سر و کلش پیدا میشد.اون سال آخرش بود.نمیدونستم مشککش چیه.ولی واقعا حوصله شو نداشتم.

اون حتی وقتی که درسشم تموم شد،اونورا پیداش میشد.

حمید انقدر پاپیچ شد،انقدر پاپیچ شد که سر از خونمون پیدا کرد.
رفته بودیم اتاق امین.

_ چرا قصد ازدواج نداری؟

_...چون الان وقتش نیست.خیلی کارا هست که هنوز نکردم.درسشم تموم نشده.منم سن زیادی که ندارم.بی تجربه م.دلم

نمیخواه انقدر زود ازدواج کنم.

یعنی میخوای بگی پای کسی وسط نیست؟



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

تلپک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

اسمش تو ذهنم اکو شد ولی گفتم:چند وقته افتادی دنبال من آقای نادری؟ پای کسیو دیدی وسط؟

..._

..._

_یعنی لازم نمیکنی؟

فقط نگاهش کردم. تازه الان داشتم میدیدمش. چشمای روشنی داشت. صورت گرد. قد متوسط و هیکل پر. موهای

روشن. صورت شیش تیغ. یه مهندس تمام. سلیقه ی باب دخترای دانشگاه بود و تازه دلیل نگاه های خصمانه ی دخترای

دانشگاه رو میفهمم. _پس من کی پیام برای جواب مثبت؟

_نمیدونم. واقعا توقع داری بهت تاریخ بگم؟

_اگه بعدا... نظرم عوض بشه و ...

_پس همون بهتر که عوض بشه.

عوضی بودا... ندیدیم انقدر با افاده خواستگاری کنن!

گفتم: با خودت چی فکر کردی؟ اینکه تو الان امدی خواستگاریم، تازه مطرح شدی که بهت توجه کنم. وقتی که نیای خواستگاری، مطمئن باش دیده هم نمیشی. دیگه حرفی نیست؟

...

حمید تونسته بود به کمک پدرش و چند نفر دیگه... شرکت تاسیس کنه. یه شرکت کوچیک. اسرار داشت که منم استخدام کنه. ولی من گفتم که میخوام تو یه آشپزخونه مشغول کار بشم. یکسال تو یه آشپزخونه شغل نیمه وقت داشتم. مهارتم خیلی خوب شده بود. وقتی دوره ی کارشناسیم نزدیک بود تموم بشه دوباره سر و کله ی حمید پیدا شد. بهش گفتم "چرا من؟ چرا میخوای با من ازدواج کنی؟"

گفتش "تو زن واقعی زندگی. میشه روت حساب کرد. من به داشتن تو نیاز دارم." بهش گفتم: "خودت میتونی مرد واقعی زندگی بشی؟؟؟" گفت: "همه ی تلاشمو میکنم"

هنوز جوابی بهش نداده بودم. اما خانوادم اونو کیس خیلی خوبی میدیدن. اون ایرادی نداشت. منم ایرادی نداشتم. اصلا خیلی هم بهم میخوردیم... فقط، یه عشق اول قدیمی بود، که مثل میخ بود و وجودم بهش گیر کرده بود... هی نخ کش میشدم، هی نخ کش میشدم و... کسی نمیفهمید.

بالاخره تصمیم گرفتم. حتی شده برای فراموشی این عشق... قبول کردم. یه لباس عروس بلند و ساده، اما پر از نقش تنم بود و چهره ای داشتم که هرگز تصورشو نمیکردم. خیلی خوشحال نبودم. یه عده میگفتن "عروس خویشتن داری میکنه... چه غروری... خجالت میکشه..." خنده ی من به جز یه لبخند محجوب نبود. برعکس برای حمید، اون خیلی میخندید حتی بی دلیل.

آپارتمانی که توش زندگی میکردیم، مهر من بود. یه آپارتمان متوسط که با خانوادم و حمید چیده بودمش. تو منطقه ی معمولی شهر. اما حمید انگار که این خونه و این منطقه رو نمیپسندید. یکسره میگفت "سال دیگه یا سال بعد یجای بهتر

میگیریم." اون انگار درک نمیکرد اینکه مستاجر نیستیم نعمته.

داشتم شامو آماده میکردم. حمید نشسته بود رو صندلی کنارم. بحث این چند روزمون همین بود.

_ عزیز من، یکبار به حرف من گوش کن.

_ انگار من همیشه به حرفت گوش نمیدم... حالا...

_ باشه. باشه. آره. کوتاه بیا... یه مدت بیا شرکت.

دیگه منم خسته شده بودم. نشستم رو کابینت کنارش. _ چرا راستشو نمیگی...؟ این چند وقت سرتون شلوغه؟ طرح خاصی آمده دستتون؟

حمید چند ثانیه ای سکوت کرد. _ آره... طرح مهمیه ۴/۳ ماه طول بکشه احتمالاً... صادقانه میگم، من رو کمک تو حساب

کردم. این طرح اگه عالی بشه زندگیمون از این رو به اون رو میشه... اگه نه،...

_ باشه... میام.

_جون حمید؟

_فقط تا پایان این طرحی که میگی.

_کجا میخوای بری اگه تو شرکت نمی مونی؟

_آزمون استخدامی میدم...سازمان های دولتی.

پقی زد زیر خنده.خنده ی تمسخر._باور کن یک نفرم از دانشگاه ما
استخدام دولتی نیست.

_چرا انقدر مطمئنی؟

_میدونم دیگه!

_تو همه چیو میدونی.پاشو دستاتو بشور.حالا کی بیام؟_فردا میای؟

_باشه.

با سلیقه میزو چیدم.بشقاب و قاشق چنگال و سالاد و شربت.نشست پشت
میز._به به ...چه کردی.

فقط بهش لبخند زدم.

ظرفارو که شستم رفتم جلو پنجره آشپزخونه. به آسمون سیاه نگاه کردم. چرا دیگه آسمون ستاره ای نیست؟ فقط گه گاهی ماه میاد رد میشه!

اگه تو این چند سال، بگم ارسال از خاطر م رفته، چه خاطراتش، چه عشقش دروغ گفتم. هر وقت یاد این میوفتم که چقدر

دوستش داشتم و دارم... به حمید نگاه میکنم، به اون محبت میکنم... میترسم یه عشق قدیمی محبت زندگیمو بخوره... حمید

دوستم داره. هیچ وقت ازش نپرسیدم، ترسیدم اونم سوال کنه و من مجبور به دروغ بشم. منم دوستش داشتم. مواظبش

بودم. ولی... یه چیزی همیشه ته دلم هست. گاهی وقتا با خودم میگم، نکنه شبی تو خواب اسمشو بیارم... نکنه روزی حمیدو

چیز دیگه صدا کنم؟ نه. نمیشه. امکان نداره... از این فکر دست بردار.

صبح باهاش رفتم شرکت. پشت میزش نشسته بودم. هر کی میومد اتاقش کلی بهم احترام میذاشت و تحویل میگرفت. طرح

امنیتی برای یه شرکت بزرگ. مثل اینکه رئیس شرکت گفته یکبار هک شده بودن... مدیریت طرح و رسیدگی بهش کار من بود. کاری بود که از حمید انتظار میرفت. اما حمید همش با تلفن صحبت میکرد و قرار میذاشت یا رسیدگی به کارهای کوچیک. این دیگه چه مدلی بودش؟! وقتی سر از کارش درآوردم، فهمیدم که به جز مسائل کاری، اون دنبال جذب کردن و دوستی با یه سری افراد. به قول خودش سرمایه سازی... اونا سطحشون چه از نظر زندگی و چه از نظر کار، از حمید بالاتر بود... نمیدونم حمید چه علاقه ای داشت.

بالاخره قرار بود چند ماهی این طرحو اکی کنم و کارم تموم میشد. میتونستم خودمو برای آزمون آماده کنم. طرح تموم شده بود تقریبا. کارای آخرو خودش به عهده گرفت. من دیگه موندم خونه. حمید از طرح خیلی راضی بود. یک شب که امد خونه، گفتش که با رئیس شرکی که براش طراحی کرده بودم دوست شده. اونم هم برای تشکر و هم بخاطر دوستی

شون برای تولد پسرش دعوتمون کرده.

آخر هفته بود من تو کمد لباس داشتم. اما مسئله این بود که تا حالا همچین مهمونی نرفته بودم و... بالاخره حمید راضیم کرد همون لباسو تنم کنم.

یه لباس بلند با سنگ و پولک دوزی های طلایی روی زمینه ی گرم روشن. با کفش های پاشنه ۴_۳ سانتی ست کردم و کیف دستیش.

موهای صافمو از بالا بستمو و مثل آبشاری پشتم ریخته بودم و از جلو دوسته مو ریخته بودم دور صورتم. آرایش نود و کمرنگی داشتم. حمید میگفت شکل عربا شدم. ولی بنظر خودم همون شقایق ایرانی سابق بودم.

مهمونی توی باغ بود همه جا پر از بادکنک. یک مقدار که نه، خیلی معذب بودم. اما حمید آماده ی پیدا کردن دوست و هم صحبت. بخاطر چهره م و خصوصیتی که پیدا کرده بودم، کسی متوجه معذب بودنم نبود. یه عده نگام میکردن. از سر تا

پامو. راحت نبودم. حمید گفت:

_ بیا اول... سوری کجاست؟... بیا اول کادو شو نو بدیم. آها... بیا.

دستم گرفته بود. نگاهم جای دیگه بود یکدفعه حمید ایستاد و منم

ایستادم. شنیدم که گفت: سلام آقای سوری... تبریک

میگم...

و...

وقتی نگاه کردم روبه روم، کسی که میدیدم و صدایی که میشنیدم... به

خودم شک کردم. آیا بیدارم؟ نکنه وهمه؟!

به دستش که دست حمید گرفته بود نگاه کردم و بعد خودش. وقتی که

داشت به حمید میگفت: سلام. خیلی خوش امدید

مهندس... مرسی. چه کار خوبی کردید

...

چشمش افتاد به من و جمله ش قطع شد. هردو داشتیم در فاصله ی یک

متری. فقط یک متر فاصله بعد از ۴ سال دوباره همو

میدیدیم. توی چشمای تیره ش حل شدم. سکوت نفسگیرش زیاد طول نکشید چون حمید گفت: معرفی میکنم خانمم. شقایق جان... مهندس سوری.

بهرتر و بیشتر از خودش مهندس سوری رو میشناختم. با صدایی که از چاه درمیومد گفتم: خوشبختم. بهم گفت: خوش امید و دستمو که تو هوا نمیدونم معلق بود آیا، یا نه گرفت و فشاری بهش وارد نکرد... فقط چند لحظه گرفت و آروم رها کردم. همون موقع هم زنی با موهای بلوند شده و پیراهن سورمه ای ماکسی امد

کنارش. سلام... سلام... خوش امید. ارسالان همکارای شما هستن؟
آروم گفت: آره...

_ خیلی خوش امید... (ارسالان بدون حرفی رفت)... عزیزم،... چرا زحمت کشیدید و زنش شاید همون شهلا از حمید هدیه رو گرفت.

منم به لبخندی کوچیک و مرسی که بیشتر فقط لب زدم، اکتفا کردم. با حمید صحبت میکردن. نمیدونم راجب چی. فقط مدام

خنده و لبخند الکی... تولد پسرشه؟!

پسرش کجاس؟ چند سالشه؟ اون موقعه بچه هم داشته؟ ارسال کجاست؟
دور و برمو نگاه میکردم صداهای دور برم گنگ شدن و تصاویر
تاریک. کجاست؟؟؟

حمید دستمو گرفت نگاهش کردم فقط فهمیدم که زنش رفته. منو برد
پشت میزی، نشستیم. چند ساعتی بود که میگذشت من

ساکت و آرام و سربزیر بودم. دیگه دنبالش نگشتم. حتی احساستم هم
ظاهرا به قلیان نیوفتاد... بالاخره بعد از این همه وقت

یاد گرفتم خودمو کنترل کنم. به حمید آرام گفتم: باید برم دستشویی...

_خب برو.

_بیا همراهیم کن.

_عجبا...

از مردی که کنارش نشسته بود عذرخواهی کرد و دستمو گرفت و تا
سرویس بهداشتی همراهیم کرد.

_دیگه خودت برگرد بیا. خوب نیست که اینجا، جلو سرویس بهداشتی خانوما وایسم.

بدون اینکه جوابی بگیره رفت. رفتم داخل. جلوی روشویی ایستاده بودم دستامو تکیه دادم به لبه. به عکس چشمام تو آینه بزرگ رو به رو خیره شدم. چشمام سریع پر شدن.

ارسلان

تمام وقت حواسم بهشون بود. حالا فهمیدم که چرا بدون دلیل خاصی راضی شدم که کار سیستم های شرکتو بسپارم به یه شرکت کم تجربه و تازه کار. چرا رابطه م با حمید نادری خوب شد و دعوتش کردم. انگار داشتن رو دیوارای دلم چنگ میکشیدن. فرشته ی کوچولوی من... کنار کس دیگه. خوشبخته؟

وقتی که حمید رفت با کلی این پا و اون پا کردن و تردید رفتم تو سرویس زنونه. سریع از توی آینه منو دید. تکیه شو داد به سنیک. تو چشماش اشک نشسته بود. هیچی نگفتم نگاش کردم. چقدر خانم شده بود. از همیشه زیباتر. چشماش حتی با غم

و اشکی که توش بود گیرا بود. نگاهش کردم. لاغر شده بود. قد بلندتر بنظر
 میرسید. آه... شقایقم اگه بدونی بعد رفتنت چی
 کشیدم... اگه بدونی هنوزم عاشقتم...

میخواستم برم. یعنی باید می رفتم و نمیتونستم برم. دست از ستایشش
 برداشتم داشتم میرفتم. لحظه ی رفتن بهش
 گفتم: ...موهاتو جمع کن.

و بعد، اشکی رو دیدم که همزمان از گوشه ی چشمش ریخت.
 تو تموم مهمونی یه چشمم به اردلان بود و یه چشمم به شقایق. چقدر
 دلم براش تنگ شده بود. الان وضعیت فرق کرده
 بود...دیگه برای من نبود. شاید بازم ببینمش بازم... کاشکی بازم
 ببینمش. ولی باید آروم بگیرم...

پدرم آمده بود همچنین پدر خانومم. اونا داخل بودن. حتی نرفتم
 ببینمشون. دلیل تموم زجرای من اونا بودن و بس... اونا شده
 بودن دست های سیاه سرنوشت. این سرنوشت فقط یه اردلان و بهم داده
 بود و یه عشق.

چقدر لحظه شماری میکردم که این جمعیت برگردن خونه هاشون و منم
 اردلانو بزارم آروم بخوابه و ادامه ی شب زنده
 داریام... ولی اگه مهمونی تموم بشه، شقایقم میره. کاش شقایق دیگه نره...
 چی میگم؟! باز زده به سرم...

شقایق

جزوء اولین مهمونا بودیم که رفتیم. تو راه، تو خونه، تمام اون شب، صبح
 اون روز... مثل مریضا شده بودم. همون تیپ
 مرتب مردونه بود... موهاشو بلند تر از قبل کرده بود. دیدم چندتا از تارهای
 سفیدشو. دیدم غم نشسته تو سکوتشو... یعنی
 از زندگیش راضی نبود؟ خودم چی؟ از زندگیم راضی بودم؟ نمیدونم... الان
 هیچی نمیدونم جز اینکه چقدر دلتنگشم... این
 عشق نمرد. لحظه ای به عشق اون نسبت به خودم هم شک نکردم. حتی
 اون موقع هم... حالا یه بچه ی ۳ساله داشت. چقدر
 هم شبیه خودش بود. اردلان... دلم خواست بغلش کنم. اما باید به اونم مثل
 پدرش از دور نگاه کنم. از دور عاشقش باشم... این

عشق چیزی نبود که ترک بشه و ترکم نمیشه. حاضرم تا آخر عمرم باهام باشه... ولی، ولی این فاصله باید هنوزم بمونه.

لحظه ای غمش و چشماش وقتی که به دیوار تکیه داده بود از ذهنم نمیره. یادم افتاد که گفته بود موها تو از همه پنهون

کن... فقط تونستم موهامو پشت سرم گوجه ای ببندم.

متاسفم. از وقتی که از زندگیت رفتم و از زندگیم رفتی، نه بلند خندیدم، نه اونطور که عاشقت بودم عاشق کسی

شدم، موهام نتونستم از همه پنهون کنم.

فهمیدم که شرکتشو تغییر داده بود. اون شرکتو به فیاضی واگذار کرده بود و حالا شرکت خیلی خیلی بزرگ و مهمی

داشت. پدرش رئیس یکی از شرکت های معروف نقشه کشی و پدرخانمش هم شرکت محصولات غذایی... داشت. خوشحال

بودم که پیشرفت کرده و زندگیشو و بچه شو داشت. فقط کاش دیگه اونطور غمگین نبینمش.

شهلا

بههم گفت خسته س.میخواست بره خونه...بدون من و با اردلان خونه رفتنشون ظاهر جالبی نداشت به اکراه هدیه هارو

ریختم تو سبد و سوار شدم.هیچی نمیگفت.مثل همیشه.ولی انگار واقعا خسته بود.بچه رو بغل کرد، گذاشت تو تختش.رفتم

اتاق خوابم.چند تا عکس با گوشیم از خودم گرفتم و بعد با شیرپاکن آرایشمو آروم آروم پاک کردم.فقط امد لباساشو گذاشت

تو کمد.سریع گفتم:اممم...ارسلان میای این گیرهارو از سرم باز کنی؟

هیچی نگفت.یکم نگاه کرد و شروع کرد به درآوردن گیرسرها.

_چطور بودم؟خوب بودم؟خودم که خیلی راضی بودم.

تو آینه نگاهش کردم هیچی نگفت.

_بقیه شو خودت میتونی دراری.

ها

گیرها رو گذاشت رو دراور و رفت بیرون.از صداهایی که میومد فهمیدم

داره از یخچال قرص بر میداره و بعد صدا

تموم شد. کارم که تموم شد آروم رفتم سالن. اونجا نبود. اتاق خودشم از لای در نگاه کردم. نبود. فقط پرده ی اتاق آروم تکون میخورد. حدس زدم که بالکن باشه. از بالکن سالن یواشکی دیدمش. بازم داشت سیگار میکشید. بازم داشت به آسمون نگاه میکرد و سیگار میکشید... معلوم نمیشد تا کی تو بالکن بشینه. عادت کرده بودم بهش.

یعنی هیچ وقت دست از کینه و غرورش برنمیداشت؟! او همیشه میخواست ازم متنفر باشه؟! چه اشتباهی کردم که فکر کردم با آمدن بچه همه چی تموم میشه! هم من هم پدر... فقط برای خودم دردسر ساختم. مردک روانی. برو بمیر!

شقایق

چند وقتی بود که خونمونو عوض کرده بودیم. تو آپارتمان بزرگ تر و جای بهتر. کارای خونه رو تازه تموم کرده بودم. خودمو داشتم برای آزمون آماده میکردم. بالاخره روز آزمون رسید و جوابش بعد مدتی ابلاغ شد. تونسته بودم تو بخشی از شهرداری

استخدام بشم. هر چند که شغلم خیلی خیلی ربط نداشت به رشته م، ولی خوب بود. حمید باور نمی‌کرد. و در آخر هم گفت

شانسی قبول شدی. باشه. مردها همشون حسودن؟؟؟

هر روز صبح با حمید از خونه خارج میشدیم و من با لباس های رسمی و مقنعه سرکارم میرفتم و پشت میزم مینشتم. تا آقا تو اتاق همکارم بودن... خیلی حرف میزدن. سن زیادی هم داشتن و نمیتونستم چیز بگم. فقط برای اعتراض قاطی شون نمیشدم.

چند وقتی بود که میگذشت. یک روز حمید آمد خونه و گفت که رفته بوده شرکت مواد غذایی... خانم سوری اونجا بوده و کلی درمورد چرند و پرند گفتن و در آخر حمید دعوتشون کرده خونه مون...

تو آشپزخونه بودم. به پشت سرم که ایستاده بود نگاه کردم. _ تو چیکار کردی حمید!؟

_ ببخشید... هر امری داشتی بهم بگو.

_ نه...میخوام ببینم چه معنی داره؟ بدون مشورت با من؟ مگه من چندبار
مهمونی دادم؟ اصلا مگه چقدر باهاشون صمیمیت
داریم؟ اصلا من خیلی معذبم...

_ باشه باشه ببخشید...خب، من یه تعارف زدم و اونم گرفت دیگه!
سرمو تکون دادم و رفتم رو کاناپه ای که از حمید خیلی دور بود
نشستم. پامو تکیه دادم به میز و دست راستمو مشت کردم
زیر چونم...

_ خانومم...

...

_ هر کاری بگی میکنم.

_ هضمش سخته آخه!

_ تازه...

نگاهش کردم.

_ صابر و خانومشم گفتم...بیان برای اینکه خلوت نباشه.

صابر دوستش بود که تو شرکت باهاش کار میکرد. میشناختمش.

_از دست تو...دیگه کاریش نمیشه کرد.حالا برای کی دعوت گرفتی؟

_آخر هفته.

خیلی مضطرب بودم.هم برای کاری که باید میکردم.و هم رو به رو شدن

با ارسلان.آی خدا...از همین الانشم دستام داره

میلرزه.حمید کم عقل.برای پیدا کردن دوست و روابط هرکاری میکنه.

روز قبل زودتر امدم خونه.همه جارو تمیز کردم و عصر هم خرید

کردم.تنها...حمید خیلی کمک کرد!

صبح روز بعد هم از اول صبح داشتم دسر و غذا و فلان و فلان می پختم

و درست می کردم.

عصر هم که کارام تموم شد ،آشپزخونه رو جمع کردم.میخواستم برم

دوش بگیرم.از کنار حمید رد می شدم بهش گفتم:خسته

نباشی استاد.

_...

فقط نگاه کرد و با فخر شبکه رو عوض کرد. تنبل.

دوش گرفتم و موهامو سشوار کشیدم. لباسامو پوشیدم. شلوار دمپای سفید و بلیز بلند و آستین بلند کالباسی روشن، با گردن بند بلند. شال سفید و صورتی نقره ای. دراز کشیدم. حالا باید چطور برخورد کنم!

قبل اینکه به جوابی برسیم، خوابم برد. نمیدونستم چقدر خوابیدم ولی بعدا فهمیدم که همش یک ربع بود. یک ربع

طلایی... صدای زنگ در آمد و بلند شدم. دوست حمید بود و زنش. استقبال کردیم. یه چیزی هم دستشون آورده بودن. و

نشستن رفتم چایی آماده کردم و چند دقیقه نشستیم. بیشتر به حرفای بی سر و ته حمید و صابر گوش میدادم. با زنش هم

زیاد حرف نزدیم. چیزی برای گفتن نداشتیم. هوا کاملا تاریک شده بود که در زدن. طپش قلب گرفتم. حمید رفت درو باز کرد

و منم با این پا و اون پا کردن رفتم استقبالشون. اول زنش آمد و خیلی گرم سلام و احوال پرسید. یه لباس خیلی گرون

تنش بود ،خیلی شیک و کمی شلوغ و پلوغ.بعدش خودش و
 پسرش.دستشو گرفته بود.حمید باهاش سلام علیک میکرد و
 دستشو گرفته بود.یه پیراهن روشن و شلوار روشن و ساده.خیلی
 کژول.برعکس زنش.من پشت سر حمید بودم و بعد من
 باید سلام میکردم.نگاهمو دوختم به دستش که دست بچه توش اسیر
 بود؛آروم گفتم " سلام...خوش امیدید."اونم...سنگینی
 نگاهشو حس کردم.جوابمو داد.مستقیم رفتم آشپزخونه.براشون چایی
 گرفتم.سر میز شیرینی و شکلاتم بود.حمید بجای من
 حرف میزد و تعارفشون میکرد.کلا حمید زیاد حرف میزنه.برعکسش من
 بی نهایت کم حرف.چیزی نمیگفتم و فقط گوش
 میدادم و گاهی لبخند میزدم.پسرش سرشو گذاشته بود رو پای پدرش و
 دستشو میکشید.میخواست بلندش کنه.خودمو
 نتونستم نگه دارم و آروم صداش کردم._بیا...بیا اینجا پیشم...
 ارسلان در گوشش چیزی گفت و اونم امد کنارم.بیشتر سمت مامانش
 بود.دستشو گرفتم.

_ چطوری...؟ اسمت چیه؟! _ ... اردلان.

_ اردلان... اوووم... خب. بشین پیشم.

بغلش کردم نشوندم پیشم. جالب بود... مردا باهم حرف میزدن و اون دوتا هم باهم... منم با بچه.

خوب نگاهش کردم. بهش یه شکلات دادم. داشت باهاش بازی میکرد. چشمای مشکی، موهای مجعد بلند فرم گونه های

ارسلان. دستمو کشیدم تو موهاش. انگار که موهای ارسلان بود. چه بچه ی ماهی داشت. بخاطر این بچه بود حتما که سر

زندگیش مونده بود... شاید بین زنش و اون هم علاقه ایجاد کرده بود.

شهلا_ بچه دوست داری؟

_ آره. خدا نگرش داره... ماهه.

شهلا_ فتو کی باباشه... بچه در دسره، بچه دار شدی میفهمی. کی ازدواج کردی؟

از زن صابر پرسید. _ ما... ۳ سالی میشه.

دوباره ازم پرسید_ شما؟

_ ماهم ۲_ ۱/۵ سال.

ما

_ خب حالا زوده برای بچه. ۵/۵ ساله که ازدواج کردیم. اووو، داره میشه ۶ سال.

۶ سال. بچه ۳ سالشه. پس بعد از اون موقعه بوده. ۲ سال بوده که متاهل بوده!
_ اردلان... نقاشی دوست داری؟

_ آیه.

_ میخوای برات مداد رنگی بیارم نقاشی کنیم؟

سرشو تکون داد. دستشو گرفتم. _ پس بیا بریم مداد رنگی بیاریم...

دستشو گرفتم از مبل امد پایین. حواسم بود که ارسال حواسش هست. رفتیم تو اتاق. مداد رنگی هامو دادم دستش. رفتم

برگه و کاغذ بیارم براش. یدفعه دلم براش قنچ رفت. جلوش رو زانو نشستم و بایه دست کشیدمش آروم بغلم. روی سرش و

شقیقه شو بوسیدم. نگاهش کردم و گفتم: آخه تو چقدر ماهی. چه پسر
گلی...

اونم خجالت کشید. بلند شدم و بازم دستشو گرفتم: بیا بریم... برام یه نقاشی
قشنگ بکش.

امدیم تو سالن.

_چی بکشم؟

_چی دوست داری؟

_خونه.

_خونه بکش... قشنگ باشه ها.

_باشه.

آوردم کنار خودمون نشوندمش. یکم با خانوما صحبت کردیم. یعنی بیشتر
شهلا صحبت کرد. از همه چی گفت. که چی داره، چه

کارس، باباش کیه، پدر شوهرش و... میترا، زن صابر هم درمورد خودش
میگفت. فعلا شنونده بودم. حمید اشاره زد که میزو

بچینیم. دوتایی از آشپزخونه چیز میز آوردیم و چیدیم روی میز غذا خوری. حمید خودش صداشون زد. آمدن سر میز نشستن

و کلی به به و چه چه کردن حمید میگفت: شقایق تنهایی زحمت کشیده. همه نگاهها سمت ساکت ترین فرد جمع چرخید و ازم تشکر کردن.

شما

وسط غذا شهلا رو به حمید کرد و گفت: راستی آقا حمید ۲ساله ازدواج کردید؟

_ فعلا ۲سال پر نشده.

سریع گفت: سلامتی حالا شما چطوری با این خانوم کم حرفتون آشنا شدید؟

دستم از حرکت وایساد. حتی سرمو بلند نکردم. میدونستم که حمید خوب جواب میده.

حمید خندید. _ خیلی وقت پیش که هنوز دانشجو بودم ، ۳، ۲ نفر از استادان سر کلاس اسمشو آوردن که خیلی کوشاس و از بچه

های ترم پایین تره... خلاصه شقایق خانومو زدن تو سر ما. منم کنج کاو
شدم. بلاخره تو دانشکده پیداش کردم. دقیقا یادمه

زمستون بود... اصلا توجهی نکرد. اون ترم تموم شد و تابستونم تموم
شد. سال آخر بودم. دیگه تموم تلاشمو کردم که باهاش

حرف بزنم. صداش می‌کردم نگاه نمی‌کرد... گفتم چقدر مغروره بزار روشو
کم کنم حداقل... ولی بیشتر شرمندم کرد. اصلا هم مغرور نبود. همینطور
که شما می‌گید کم حرفه. همیشه کم حرفه و بیشتر دنبال فعالیتته. بلاخره
چندسالی رفتم و ادمم تا خانم

راضی شدن.

نگام کرد_ اعه... باریک آچه فعالیت هایی عزیزم؟

یه سرفه کوچیکی کردم. یکم دستپاچه بودم_ حمید اغراق میکنه... ولی
خب آره. باید یکاری بکنم، نمیتونم کاری نکنم. فعالیت
هام مربوط به درس بود قبلا. چیز خاصی نیست الان.

حمید گفت: نه، اصلا هم اینطور نیست. هر کاری بخواید بلده... همه کارارو
تجربه کرده. تازگی هام استخدام شهرداری شده...

صابر متعجب پرسید_واقعا؟...خب،البته ،شما درستم خیلی خوب بود.تبریک میگم.

آروم گفتم_مرسی.

شهلا این بار از میترا پرسید که چطور باهم آشنا شدن.میترا و صابر بهم نگاه عاشقانه ای کردن و گفت:ما خیلی وقت بود

همدیگه رو میشناختیم.از دبیرستان.بلاخره جور شد و ازدواج کردیم.شما چطور؟

شهلا گفت:راستش منو ارسالن از طریق پدرامون آشنا شدیم باهم.

چند ثانیه سکوت شد انگار این بحث تموم شد.بعد صدای ارسالنو شنیدم که با صابر در مورد کار حرف میزد.به صداش گوش

دادم.نمیدونم چی میگفت ،ولی به صداش گوش دادم.دلم برای شنیدن صدای مردونه ش تنگ شده بود.نمیتونستم نگاهش

کنم.ولی صداشو میشنیدم.خدا رو شکر کردم برای سلامتیش.شاید احمقانه بود که چون مرد من نبود.

حمید همه ی ظرفا رو آورد و منم چیدم داخل ماشین. دیدم اردلان آمده
 تو آشپزخونه. _جانم...چی میخواستی عزیزم؟

_...

هیچی نگفت. فقط خجالتی نگام میکرد.

گفتم _چایی رو بزار آماده کنم... بستنی دوست داری اردلان؟

سرشو تکون داد. از تو یخچال ظرف بستنی رو درآوردم براش تو ظرف
 میریختم که گفت: اسمت چیه؟

_اسمم؟...اسمم شقایقه. خب بیا بغلم...

گذاشتمش رو کابینت...

_یه صداهایی میاد... اردلان یکی داره صدات میکنه. دور و برو نگاه
 میکردم (کجایی؟ کجایی...؟)

اینا هاش... این قاشقه داره صدات میکنه...

دوتامون خندیدیم.

_حالا دهن تو باز کن... آفرین. دوست داری؟ خوشمزس؟

آله...

_آله؟؟؟) خندیدم)

اونم خندید. انگشتامو کشیدم تو موهاش... خیلی دقیق داشتم نگاهش میکردم.

اینجایی اردلان؟

ترسیدم یک لحظه. نگاهش کردم. داشت بچه رو صدا میکرد و اما منو نگاه میکرد. از ورودی آشپزخونه امد داخل نزدیک من و روبه روی اردلان وایساد.

بابا... بسنی...

آره... بستنیه.

نگاهشو از اردلان گرفت. بهم نگاه کرد. نگاهمو انداختم پایین.

آروم گفت_ این بچه تموم زندگیمه. باعث موندنم تو این دنیا و این زندگیمه.

سرمو بلند کردم نگاهش کردم. اونم به چشمام خیره بود.

_ نمیخواهی چیزی بگی؟... شقایق، از زندگیت راضی؟

اسممو که از زبونش شنیدم. چشمم داغ شد. جوابی به زبونم نمیومد. آره یا نه؟

گفتم _ خب شد که تموم شد، نه؟

_ برای تو چگونه؟ _ تو الان این ماهو داری. سر زندگیت موندی. خوبه دیگه!؟

_ تو جوابمو بده.

_ ...نمیدونم. واقعا جوابی ندارم.

_ ...زندگیم فقط اردلانیه...

بدون حرف بهم خیره شده بودیم. چقدر دلم برای این نگاهها تنگ شده

بود. چقدر شیرین بوده. حلاوتشو الان میفهمم. چشمم

مه گرفت. یه قدم عقب رفت. سرمو انداختم پایین تا چشممو پاک کنم.

_ اردلان... بیا بغلم ببینم. چی میخوری؟

_ بسنی...

_ بستنی. بستنیه؟

_ کاکا... یویی.

_ آفرین بابا.

بغلش کرد و آرام رفتن بیرون. چایی ریختم و رفتم بیرون پیششون. صابر و میترا زودتر رفتن. شهلا میوه پوست میکند. ما از مردا دورتر نشسته بودیم.

خودش بحثو شروع کرد. _ شوهرت سیگار میکشه؟

_ سیگار؟ چطور؟

_ آره. همینجوری.

همینجوری که نمیپرسه. الکی گفتم: آره... البته نمیدونه که من میدونم.

_ چطور فهمیدی؟

_ ... بعضی وقتا لباساش بو سیگار میداد.

_ آها.

_ مگه شوهر شما...؟

_آره. خیلی عجیب. سیگار نمیکشید... یه شب امد خونه و رفت تو بالکن. هی سیگار کشید و هی سیگار کشید.

_از کی؟

_۴سالی میشه. بازم میکشه. ولی اون موقعه اوجش بود.

_آها...

_خیلی عجیب بود... یه شب از صبح تا شب...

برای اینکه ادامه بده گفتم: پیش میاد. مردا دنیای عجیبی دارن... آدما هم گاهی یه شبه، گاهی چندساله، گاهی هیچ

وقت) خنده ی کوچیکی کردم (تغییر میکنن و نمیکنن.

_آره. یکدفعه خیلی آروم شد. همش می نشست سیگار می کشید... حتی

دلم براش سوخت... فکر کنم افسردگی گرفته بود. ولی

بچه خیلی خوبه. دردسر داره ولی...

_آره. من عاشق اردلان شدم. میدونم حمید مخالفه بچس... البته خودمم

فعلا آمادگی ندارم.

_آره. حالا زوده.

یکم دیگه حرف زدیم و اونا هم رفتن. زن ساده ای بود. ولی حسم میگفت، به زندگیش علاقه نداره. البته این فقط حس من بود.

تو آشپزخونه بودم و جمع و جور و شست و شو میکردم. بغض کرده بودم... برای ارسال. برای همون تغییر یک شبه ش.

یاد خود اون موقعم افتاد. از اون موقعه دلم پوسید. تلاش میکنم عاشق حمید باشم و نیستم. مرد خوبه در کل. فکر کنم منم که بدم.

حمید رفته بود بخوابه. من وقت تلف میکردم. اشک میریختم. حس میکنم ارسالم مثل من آروم شده. همون آرومی که نمیزاره صدای خنده ات بلند بشه. فقط حرف میزنی و فقط مرور میکنی... تنهایی با خودت. توی حصار خودت.

پشت دستمو کشیدم رو چشمام. رفتم اتاق خواب. کنار حمید، جای همیشگیم خزیدم. اما تا صبح خوابی به چشمم نیومد و بهسختی فقط اشکو کنترل کردم.

فردا هم رفتم سرکار. دوبار نرم تکراری و همیشگی. زندگیم سرد بود. شاید حمید اینطور فکر نمی‌کرد. اما من از تو یخ زده بودم؛ تمام من غم بود و... خسته از گفتنش.

سرکارم یکی از همکارا که تو یه اتاق مشترک بودیم، دیده بودم که کار مردومو راحت حل نمی‌کرد مگر اینکه زیرمیزی چیزی

میگرفت. خلاصه اینکه خیلی رو مخ بود. اون همکارم هم، تنبل، نه کلر میکرد و نه چیزی میگفت. یکسری از ارباب رجوع ها که

میرفتن سمتش و جواب نمیگرفتن میومد پیش من. و یک سریاشون هم گفتن که همکارتون هدیه میخواستن.

یه روز از این روزا، ۳/۲ ماه از مهمونی میگذشت که ارسالو تو ساختمون دیدم. یعنی اون روز سرم از حرفای همکارام درد

گرفت و رفتم آبدارخونه یکم آروم بشم. وقتی که برمیگشتم. تو پاگرد، با
ارسلان رو به رو شدم. جند ثانیه بهم نگاه کردیم. بهش
سلام آرومی دادم.

_سلام...خوبی؟

_ممنون.

دلم میخواست بپرسم اینجا کاری داشته، ولی خیلی تعلل کردم و خودش
گفت که، برای ساخت یه ساختمون مجوز و سند
فلان و بیسان نیاز داره. پرسیدم تا کجا پیش رفته؛ فهمیدم که
پیچوندنش. اتفاقا همکار خودم پیچونده بودش.
_نمیدونم کی میخواد دست برداره. میشه مدارکتونو ببینم.

_آره.

از تو کیفش پوشه ای درآورد. باز کردم و همونطور سرپا نگاه سرسری
انداختم...داشت نگام میکرد. تا حد امکان سرمو پایین
نگه داشتم. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه آه بود.

_مدار کتون تکمیله، احتمالاً داشته بازی در میاورده... بیاد بالا. خودم وارد سیستم میکنم.

کنار هم رفتیم بالا. اتاق کارم. وقتی آمدیم تو دوتا همکارام خیلی متعجب نگاهمون کردن. منم خیلی بی توجه بهشون رفتم

پشت میز به ارسال گفتم بشینه. داشتم سریع و با دقت کاراشو انجام میدادم. سکوت شده بود. متوجه نگاه خیرشون

بودم. یکدفعه صدای همکارم دراومدو با ولوم بالا گفت: خانوم روشن شما دیگه شورشو درآوردی؟

محکم گفتم _چی شده مگه؟

_...یعنی چی؟! مسخرشو درآوردی خانوم... یعنی چی که مشتری های ما رو بر میزنی؟

_منظورتون از بر زدن چیه؟

بلند شد امد نزدیک میزم. _این آقا مثلاً، کارشون با من بود، من باید انجام میدادم.

_ولی مثل اینکه کارشون انجام نشده.

...خب گفتم پس فردا بیاد.

نگاه کردم به ارسلان. آقای روشن نگفتن بهتون که چرا پس فردا بیاید؟

...گفت سیستم قطعه، و... آقای نوری نیستن که بهشون رجوع کنم...

منم بلند شدم و یه قدم جلو رفتم. مسخرس... دست از این کارای

زشتتون بردارین. سیستم که مشکلی نداره، بودن و نبودن

آقای نوری هم ربطی به ما نداره... تازه همکاری دیگه هستن. این اولین و

آخرین باری بود که اخطار دادم، دفعه ی بعدی در کار

نیست. خوشبختانه آقای ملکی هستند. ایشونم اولین ارباب رجوعی نیستن

که با این برخورد شما مواجه شدن.

چند ثانیه هر دوشون کپ کردن. چیزی نگفتن. دهنش باز مونده

بود. برگشتم سرجام و با آرامش مشغول کارم شدم. چندتا

سوال از ارسلان پرسیدم. با چه رضایتی نگام میکرد. لبخند گرم بهم میزد

چند ثانیه کوتاه بهش خیره شدم... زود نگامو دادم

به مانیتور. کارش پیش من انجام شد. تشکر کرد و فرستادمش برای مراحل

بعدی. دست به سینه نشستم و رو صندلیم پیچ

میخوردم.دقیقا همون موقع ارباب رجوع دیگه ای امد.نگاه خیره ای داشتم
 به دوتا همکارام.رفت پیش یکیشون...خیلی آروم
 چک میکردن و به کارش میرسیدن.اینطوری خوب شد.داشتم یک سری
 کار انجام میدادم با سیستم.چند دقیقه ای گذشته
 بود.ارسلان امد جلوی در اشاره زد که بیام.آروم امدم بیرون رو به روش
 وایسادم.منتظر نگاهش کردم.هیچی نمیگفت ،فقط
 سکوت کرده بود و نگاهم میکرد.

یه تبسم کوچیکی کرد_خسته بنظر میای شقایق...یه موقعه هایی بیشتر
 میخندیدی،خستگی بقیه رو هم میگرفتی.

چی داشت میگفت! مگه من اون شقایق سابقم!؟

_...الان توقع چیزی ازم نمیره.نفس عمیقی کشید نزدیک تر امد.نگاهش
 پایین بود._من توقع دارم ازت...حتی وقتی دوری و وقتی نمی
 بینمت،حس و

حالتو میفهمم.شادی تو بهم شادی میده!

برای بار آخر نگام کرد. به شنیده هام شک کردم و خیره نگاهش کردم. گفت: ممنون و تا سر پله ها آرام رفت. نگاه دیگه ی بهم انداخت و رفت پایین. با مکث برگشتم تو اتاق. پشت میزم نشستم. به مانیتور نگاه میکردم. فایلارو مراب کردم. یه قطره اشک از چشمم ریخت. بازم میدیدمش؟؟

۳/۲ باری بود که میومدم خونه و شام میذاشتم با همه ی خستگیام اما حمید نمیومد. با دوستا و آشناهای جدیدش میرفت بیرون شام میخورد. ناراحت میشدم. ناراحت میشدم که چرا من دوست و آشنایی ندارم. البته خانوادم بودن. چند باری رفتم خونه ی بابام. ولی انقدر دیر آمد که پشیمون شدم. یکبار میترا زنگ زده بود برای اینکه با اون و شهلا و یکی از دوستاش بریم بیرون... اون دفعه بهانه الکی آوردم ولی پشیمون شدم. زنگ زدم به میترا و گفتم هماهنگ کنه بریم سونا فردا. اونا هم بیکار و وقت آزاد. باهم رفتیم، بد نبود. وقت گذروندیم. باهم دوست شده بودیم. شهلا دعوتمون کرد خوش. من اولش راضی نشدم. تا

اینکه آخرش گفت کسی نیست، خودمون سه تاییم. درو باز کرد.
_بیاید تو. بفرمایید، بفرمایید.

اول مارو فرستاد تو و بعد خودش امد درو بست. شالشو از دور گردنش
در آورد. چه خونه ی بزرگی. جلومون یه خانمی که
اردلان بغلش بود ظاهر شد. فهمیدم پرستارشه. برای بچه پرستار آورده
بودن.

خانومه رو مرخص کرد. رفتم سمت اردلان دوباره باهاش دوست
شدم. آوردمش پیش خودمون و باهاش بازی میکردم. اونم
خیلی قشنگ میخندید. شهلا رفت تو اتاقی و لباساشو عوض کرد. رفت
شربت درست کرد و امد پیشمون نشست.

مشغول حرف زدن و تعریف شدیم. شهلا می خواست غذا سفارش
بده. اردلان دستمو میکشید و با زور منو برد

اتاقش. نمیدونم چی میخواست نشون بده. نشستم رو زمین و رفت چندتا
وسیله آورد. چند دقیقه بعد صدای زنگ در امد. چه
سریع.

اردلان سرشو کرده تو کمد و وقتی برگشت ،دیدم ماسک هالک زده صورتش و یکدفعه داد زد "هااا"

واقعا ترسیدم.اونم فهمید .آمد پیشم و کلی باهم خندیدیم.همون حالت که خندیدیم.صدایی از پشت در اتاق آمد "اردلان..."

در اتاق باز شد.هم هول کردم و هم تعجب.ارسلان بود.اون موقع روز آمد بود خونه!

اردلان داد زد_بابا...و دوید سمتش.

منم بلند شدم.و سلام دادم.

آمد داخل.اونم از دیدنم تعجب کرد و جوابمو داد.

نگاهش میکردم که اردلان داشت براش شیرین زبونی میکرد و ولی اون گوش نمیداد و فقط میگفت آره.

اردلان دستشو گرفت کشید وسط اتاق.فاصلمون کم بود.رفتم نزدیک پنجره ی اتاق و یکم بیرونو نگاه کردم.بازم نگام میکرد.

_تو بودی که با اردلان میخندیدی؟

_...آره.

_خوبه بخندی.اگه تو ...

پریدم وسط حرفش_میشه چیزی بگم؟

_،آره حتما.

_من...من ازتون خواسته بودم که روزی همو دیدیم...منو شناسی.مگه نه؟

_...آره.

_پس خواهشا...منو شناس.)رو مو ازش گرفتم(الان هم شما،زندگی خودمونو داریم.

خشکش زده بود اردلانم همش صداس میکرد و اون جواب نمیداد.آروم جا گذاشتمش و رفتم بیرون.

کنار میترا نشستم.همون موقعه گوشیم زنگ خورد.امین بود.مامانم وقت آزمایش داشت و امین نمیتونست مامانو ببره و از

من خواست ببرمش.چه به موقع.تحمل جو ،با آمدن ارسلان یکم برام سخت شده بود.به شهلا توضیح دادم و قبل از روبه

رویی دوباره با ارسلان، رفتم بیرون.

با مامانم به کارمون رسیدیم و شب رفتیم خونه ی خودم. شام هم حاضر کردم ولی اثری از حمید نبود.

بهش که زنگ زدم، انگار جای شلوغی بود. شامو تنها خوردم. نشستم کتاب خوندن. کتاب به دست خوابم برده بود. حمید بیدارم کرد. خیلی دیر آمده بود. موقعه خواب گفت: جمعه صبح میریم کوه.

تو دلم خیلی شادی کردم اما بعد گفت: صابر دعوتمون کرده.

حتما میخواد از شهلا هم دعوت بگیره. چیزی نگفتم. اما تصمیم داشتم نرم. یه داستانی جور می کردم.

رفتم خونه ی بابام. مامان خونه تکونی میکرد. میخواستم کمکش کنم. بهترین دلیل برای نرفتن.

داشتم میزارو دستمال میکشیدم. امین از انباری پرید بیرون. _ شقایق، شقایق... بیا، بیا عروسکاتو پیدا کردم.

_ نه بابا؟

_ آره. بیا.

دنبالش رفتم.

_ فعلا کفو چارو بزن تا عروسکتم پیدا کنم. (زد زیر خنده)
_ بیشور.

داشتم چارو میزدم و خاکارو جمع می‌کردم یه گوشه. اونم داخل کمد قدیمی رو میگشت.

_ چی میخوای از اونجا... بهم نزن، جمع کردن میخواد.

_ بابا! شه. میگم اینو... چقدر فسقل بودما!

_ فسقل؟! از اولم دراز بودی. الانم درازتری.

_ خب بابا زد حال. لباس پلوخوری های تو هم هست.

_ ببینم... آره. به این میگن فسقل بودم.

لباس ۱۲، ۱۳ سالگیم بود. دوباره تا زدم و گذاشتمش جاش.

مامان صدا میزد _ امین... امین...

_ امدم... الان.

امین رفت بیرون. تو کمدو گشتم. یه جعبه بود. بی حواس بازش کردم. وقتی یه تیکه از توشو دیدم، دستم وایساد. بالاخره

بیرون آوردمش. پالتویی بود که... آره. بازم ارسالن. من ازش فرار میکردم و همش یادش میوفتادم.

به خودم این اجازه رو داده بودم که از دور دوستش داشته باشم. اما حالا که هر کدوم سر زندگی خودمون بودیم؛ داستانش جدا بود. نباید به زندگی هم آسیب میزدیم.

لباسو کشیدم بغلم. اشکم داشت درمیومد. زود جمعش کردم و گذاشتم سر جاش.

شب حمید امد اونجا. همش درمورد کار و بار با بابا و امین حرف میزدن. کنجکاو بودم حرف از کوه بزنه. میخواستم ببینم اونا هم بودن یا نه. نگفت. منم دیگه نپرسیدم.

امین همیشه میگفت، "از این اخلاقش خیلی بدم میاد همیشه حرف پول و کار..."

منم همین نظرو داشتم. چخبره... این همه کار کار... البته کار و فعالیت حمید بیشتر زرنگ بازی بود. همه که مثل من، مثل... کار نمیکردن.

خودمو سرگرم می‌کردم. سرگرم همه چی. فیلم، کتاب، خرید، آشپزی، اینور و اونور رفتن. حتی تلاشم می‌کردم رابطه با حمید

بهتر بشه. تو خونه میکشوندمش نگرش میداشتم... تلقین می‌کردم. ولی خدا میدونه تاثیری رو حاله داشت یا نداشت!؟

حمید

از وقتی که امده بودم تا الان داشت یه موزیک با ریتم تکراری پخش می‌کرد. رفته بود رو مخم و داشتم هد می‌زدم. به دور و

بر نگاه کردم. معلوم نبود این دختره کجا رفته. خیلی طولش داده بود. به خیال اینکه منو میاره پیش کسی که برام سود داره

دنبالش راه افتادم. دوستش که صاحب مهمونی بود و دید و رفت دنبالش. با خودم گفتم یه لیوان آب میخورم و میرم. لیوان

آبی برداشتم. سر کشیدم. بلند شدم که برم. یدفعه جلوم ظاهر شد.

_ دختر... تینا، معلوم هست کجایی؟

خندید. _ داشتی میرفتی مهندس؟ بدون من؟

دستم گرفت خیلی با اشوه نشست رو صندلی خالی جلو.

_ بشین.. کجا غیبت زد؟

_ همین جا بودم... ببینم! تو دیروز حلقه دستت بود؟

_ اممم... آره. همیشه نمیندازم.

_ من اگه زنت بودم کلتو کنده بودم. آدم بره شو ول میکنه تو جنگل؟

زد زیر خنده. منم خنده ی کوچیکی کردم و سرمو تکون دادم.

_ با دوستم حرف زدم) لب پائینشو گاز گرفت. ادامه داد(دنبال

شریکه... توهم که دنبال شراکتی.

_ خوب؟

_ هفته ی دیگه. یه مهمونی داره. اینجا نیست... زنتم بیار. دوست دارم

ببینمش.

فقط یه لبخند زدم بهش.. اگه بیاد...

همون موقع گوشیم زنگ خورد. شقایق بود. رد تماس دادم و براش نوشتم

"دارم میام."

_ حالا هم منو برسون خونمون خوشتیپ.

_ با کمال میل... (یه تعظیم الکی کردم براش)

خندید... تموم مسیر خندوندمش. این دختر پله ی خوبی بود
برام. آشناهاش خیلی بهتر از آشناهای من بودن.

موقعه ای که از ماشین پیاده میشد، گونه مو بوسید. احمق، نمیدونه که
خودش بره س و من همون جنگلم.

کلیدو انداختم تو قفل. قبل از اینکه بازش کنم، درو برام باز کرد.

_ سلام... کجایی حمید؟ باکلی ذوق و شوق کیک درست کرده بودم.

_ سلام، مگه امروز، روز...

_ نه. همینطوری درست کردم. منتظرت بودم.

_ امدم دیگه... شام نکش. شام خوردم. آخ... چقدر خستم. بیا...

امد روی پام نشست. _ بازم؟

_ اهم... راستی. برای هفته ی دیگه، هیچ برنامه ای نزار. میریم

مهمونی. احتمالاً.

_ مهمونیه کیه.

_نمیدونم... فعلا. قراره با کسی آشنا بشم... بنظرم برو یه خریدی بکن.

_باهم بریم؟

_وقت نمیکنم عشقم. خودت برو.

_همیشه خودم میرم... باشه.

دیگه چیزی نگفت. انگار که تو فکر باشه. دکمه های پیرهنمو باز
میکرد. سرمو تکیه دادم به پشتی مبل. چشمامو بستم.

_حمید؟

_جونم.

_نظرت درمورد بچه چیه؟

چشمامو باز کردم، صاف نشستم. زیاد با زن سوری میگردی؟ بچه
چیه... دردرس داره نگهداری داره. من که آمادگی شو ندارم.

_باشه بابا... چه هول کرد.

از رو پام پایین امد. رفت آشپزخونه برام کیک و چای آورد. خودشم کنارم
نشست و بعد رو مبل دراز کشید.

_ کوه رفته بودید، اونا هم بودن؟

یکم فکر کردم ببینم چی میگه... آره. بودن. فکر میکنی سوری چند سالشه؟

_ نمیدونم.

_ ۳۸ خیلی جوون نیست برای داشتن همچین شرکتی؟

_ چه شرکتی؟

_ آه... تو نمیدونی راستی. ولش کن. شرکت بزرگی داره. بچه شونو چی کار کرده بودن؟

_ مثل اینکه پرستار داره... نیاورده بودنش.

_ که اینطور.

_ بله... گاز از کیکش خوردم (خوشمزس!

_ نوش جونت.

بلاخره اون آخر هفته رسید. کت مشکی و پیراهن سفید و کراوات تنم کردم. شقایق یه پیراهن حریر مشکلی سنگدوزی گرفته

بود. همش جلو آینه با موهاش درگیر بود.

_ باز بزارشون تموم.

_ نه خوب نیست اونطور.

_ چند برابر خوشگل میشی.

_ ...

موهاشو جمع کرده بود پشت سرش و از جلو یه وری ،شل، کمی
رو صورتش ریخته بود. کیف و کفش مشکی و چیزی انداخت
سرش و مانتوشو بالاخره پوشید.

زن زیبایی انتخاب کرده بودم. میتونستم از هوششم استفاده کنم. اما راضی
به کار کردن برام نشد. از آسانسور پیاده شدیم. ۲۰

دقیقه ای رانندگی کردم تا رسیدیم به اون خونه. خونه نبود کاخ
بود. ماشینو پارک کردیم. رفتیم تو نسبتا شلوغ بود. کسی رو
هم نمیشناختم. تینا هم نبود فعلا.

_ خب حمید، کی دعوت کرده؟

_ شریک آیندم.

_ کجاست؟

شونه بالا اندختم و گفتم: نمیدونم

همون موقع از دور سوری رو دیدم. اونم منو دید. مثل من تعجب کرد. رفتم پیشش. دست دادم.

_ سلام... مهندس سوری جان.

_ سلام. خوبی مهندس. ممنون.

باهم حرف زدیم. خواستم ببینم کی دعوتش کرده. و با صاحب مهمونی چه نسبتی داره. اونم فهمید که منم به واسطه آشنایی امدم. ولی صاحب مجلس دوستش بود.

_ تنهایی؟

_ آره. شهلا و اردلان رفتن چند روز مسافرت. من نتونستم برم. تو هم

تنهایی؟

_ نه... شقایق، شقایق کجاست؟

دیدم شقایق تنها سر میزی ایستاده و داره با گوشیش و لیوان جلوش ور میره.

_اونجاست. جا گذاشتمش.

همون موقع برام پیام امد. "کجایی"

فرستادم "سمت چپ تو نگاه کن"

۲دقیقه دیگه کنارم بود. سرشو تگون داد. _واقعا که...

چشمش افتاد به سوری و حرفشو خورد.

به موقعه بود معلوم نبود چی بارم کنه.

_سلام.

_سلام...مثل اینکه حمید جا گذاشته بودتون.

امدم بین حرفشون_مهندس بچه ها کجا رفتن مسافرت؟

_با دوستای شهلا رفتن شمال.

همون موقع تینا رو دیدم. با یه پیرهن کوتاه صدفی، همه ی جونشو ریخته بود بیرون. برام دست تکون داد. آمد پیشم. _وای... سلام. ببخشید دیر کردم مهندس. وا... خانموتونن؟

دوباره این شقایق ساکت شده بود و رفته بود تو دنیای خودش.

همون موقعه سوری گفت: من همین دور و برام.

و رفت. _شقایق جان... خانم قاسم زاده. دوسِت...

_سلام عزیزم. مشتاق دیدار... مهندس زیاد ازت تعریف میکرد.

_سلام... به تینا لبخند کوچیکی زد و سوالی نگام کرد)

تینا سریعاً گفت _بیاد بریم سمت دیگه.

رفتیم سالن دیگه. شام سلف سرویس بود. بعد از شام تینا گفت که بریم تا

با دوستش آشنا بشیم.

شقایق علاقه ای نداشت بیاد و گت که یه جا یه گوشه ای می شینه. باهم

رفتیم حیاط.

شقایق

از دیدنش خیلی شکه بودم. زبونم بند آمده بود. یه گوشه نشسته بودم. با خودم ، تو دلم حرف میزدم.

چرا میبینمش اینطوری میشم؟ ازش نمیترسم. نمیدونم چرا؛ ولی حتی بیشتر از قبل بهش اعتماد دارم. ازش بدم هم

نمیاد... میبینمش منقلب میشم. نمیخوام ببینمش. باید ازش دورتر بمونم. اما چیکار کنم که فکرش از سرم و عشقش از دلم نمیره.

جایی که نشسته بودم. گوشه ی سالن بود. کسی توجهی بهم نمی کرد. شلوغ بود. حمید دیر کرده بود. آخه کجا غیبش زد. همه

جا رو نگاه کردم. نه حمید بود نه ارسالان. بهش زنگ زدم اما جواب نداد. دیدم که یه عده از پله ها میرن بالا. شاید رفته

طبقه ی بالا! بلند شدم. دور و برم نگاه کردم. یه سالن بود با سه راه رو میرفت جلو و چپ و راست. همین طوری رفتم

سمت چپ. چند تا اتاق با در بسته. رفتم ، رفتم... یه اتاق درش باز بود. یه نگاه انداختم. اتاق خیلی بزرگ و کم نوری بود. بالای

اتاق یه جایی مثل بار بود. چند تا میز کوچیک. خلوت بود و چند نفر نشسته بودن. چند نفری توجهشون بهم جلب شده بود. حمید اونجا نبود. ارسالان، آخرین نفری بود که اونجا دیدمش. تکیه داده بود و داشت سیگار میکشید. چشماشو ریز کرده بود. سیگارشو تو ظرف جلوش خاموش کرد. بلند شد امد بیرون. همونطوری نگام میکرد. یه قدم عقب رفتم. سرمو گرفته بودم بالا و نگاهش میکردم.

خواستم چیزی بگم_ ام...

دستمو گرفت. راه افتاد. منم دست تو دستش آروم همونطور که آروم میرفت رفتم. کجا میرفت.

رفت جلو یه اتاقی و رو درش کلید بود. درو باز کرد. اتاق تاریک بود. منو اول فرستاد تو. بعد خودش امد داخل. درو بست. اتاق تاریک بود و تنها نوری بود که از پنجره ها داخل میومد. اتاق خواب بود. دستمو گرفت. تو دست دیگم کیف دستیم بود. از

دست درآورد و گذاشت رو دراور پشت سرم. جفت دستام تو دستش بود. صدام زد:

_ شقایق... شقایق... شقایق

_ ارسال

قدم فاصله ی بینمونو پر کرد. یه دست امد رو شونم. تو بغلش بودم. دستش رو موهام حرکت کرد. خیره بودیم تو

چشمای هم. هیچی به ذهنم نمیومد. همون غم تو چشماش بود. اون لحظه ها و اون خلسه، همش با حرف بین چشامون

گذشت. دستاش دور کمرم پیچید. سرش نزدیکم امد. نگاهش از چشم به لبام رسید. چشمام بسته شد. جفت دستاش رو صورتم

بود. بوسه ی طولانی که نفس آدمو بند میاورد. به آغوشش نیاز داشتم.

چند ثانیه بعد دستاش حرکت کردنو منو سفت به خودش چسبوندن. دستام رو کتفاش نشستن. یعنی دلتنگیام رفع میشد؟

چند دقیقه بیشتر گذشته بود. از بیرون صدای پا امد. دستگیره ی اتاق بالا و پایین شد.

صدای نامفهوم زنی میومد.

_در قفله!

_اهوم... کلیدش؟ کلید از کجا بیاریم؟

_باید برم کلید بیارم.

ارسلان یکم بهم نگاه کرد و منم منگ بهش نگاه میکردم. در و دیوار و اطرافو نگاه کرد. پشت سرش کمد دیواری بود. درشو باز

کرد و توشو نگاهی انداخت. انگار داشتم متوجه میشدم چه خبره. دوباره برگشتن. ایندفعه کلید داشتن. ارسلان کمدو نشونم داد و آروم گفت: برو تو.

یکمی هل بودم رفتم داخل. قبل از اینکه قدم بعدیشو برداره. یاد کیفم افتاد و سریع از رو دراور کیفمو برداشت. وقتی که تو

کمد آمد، همزمان شد با باز شدن در.

هیچ فاصله ای بینمون نبود. در اتاق بسته. منو ارسلان بهم خیره شده

بودیم. دیگه چشمم به تاریکه عادت کرده بود. از

صداهایی که میومد، میتونستم حدس بزنم چه غلطی میکردن.

ارسلان آروم منو به عقب هل داد. کمد خالی و پر عمقی بود. تهش یه
 صندلی بود. دستامو گرفته بود. آروم نوازش میکرد. رو
 موهام دست کشید. آروم گونمو بوسید و بعد امد رو گردنم. پیشونیشو به
 پیشونیم چسبوند. چشمامو بسته بودم. چند دقیقه
 ای نگذشته بود که اونا باهم حرف زدن. به صداشون دقت
 کردم. صدای... صدای حمید بود. سرمو آوردم بالا زیر گوش ارسلان
 خیلی آروم گفتم: حمیده!

سرشو تکون داد. میدونست. داشتم نفس نفس میزدم. داره چه غلطی
 میکنه؟! میخواستم برم بیرون... برم بخوابونم زیر گوش
 خودش و اون دختره احمق. یه قدم ادم جلو. ارسلان زود گرفتم. چسبوندم
 به دیوار. دهنمو باز کردم چیزی بگم دستشو
 پا

گذاشت رو دهنم. خواستم خودمو از دستش درارم دوتا دستمو با یه
 دستش گرفت. چرا نمیزاشت برم بیرون. یکم دست و

زدم. خسته شدم. اشکام ریختن. دستامو ول کرد. از تو جیبش گوشیشو
 درآورد. نورشو کم کرد. سایلنت کرد. برام نوشت: "الان اگه
 بری بیرون به ضرر خودت کار کردی. توهم الان با مرد دیگه ای، چطور
 میخوای اثبات کنی که وضعیت مثل اون نبوده؟"
 راست میگفت. انگار که جون از تنم رفت. کاش چیزی نمیشنیدم. کاش
 اصلا نمیفهمیدم چه غلطی داره میکنه. اشکام داشتن
 عین سیل میریختن. ارسالان بهم گفت رو صندلی بشینم. اما همونطور که
 به دیوار تکیه داده بودم. رو زمین چنبره زدم. ارسالانم
 امد پایین باهام. دستشو با تردید از روی دهنم برداشت. خودم دستمو
 گذاشتم رو دهنم نمیخواستم صدای هق هق پر
 بشه. سرمو گذاشت رو شونش. آروم سرمو نوازش میکرد. داشتم
 میلرزیدم. اینم از این. شوهرت نزدیکت بهت خیانت کنه و
 هیچی از دستت برنیاد. ارسالان کشوندم تو بغلش. سرمو بوسید... اون حمید
 عوضی چرا گم نمیشد بیرون!؟

چند دقیقه ی بعد گورشونو گم کردن. ارسال آروم درو باز کرد. نگاه کرد
وقتی مطمئن شد کسی نیست بیرون آمد.

_بیا بیرون شقایق.

_...

سرمو رو زانوم گرفته بودم و زار میزدم.

رفت درو قفل کرد. آمد داخل کمد دستمو گرفت و بلندم کرد: بلند شو...دردت تو سرش. بیا بیرون.

آروم صدام در آمد. نشوندم رو صندلی دراور. قیافم مثل نقاشی بود که روش
آب ریخته بود. رنگاش پخش شده بود.

_لباست خاکی شده.

برام مهم نبود. آمد دست کشید رو پیرهن مشکیم و خاکشو تکوند. ساعتشو
نگاه کرد. میخواستم بپرسم ساعت چند ولی

نمیتونستم چیزی بگم. هق هقم لالم کرده بود. بالای سرم ایستاده بود. یه
دستمال کاغذی برداشت و زیر چشمام کشید. دردم

میومد زیر چشمم میسوخت.

با گریه گفتم: نکن...

سرمو تکیه دادم رو شکمش.

_ فدات شم... آرام باش... فکر نمی‌کردم انقدر حروم زاده باشه... بلند شو صورتتو پاک کن.

_ نمی‌خوام... منو... منو از اینجا ببر... ار... ارسلان.

_ باشه. باشه... فقط یه دقیقه آرام باش. یکم تو اتاق قدم زد و بعد از لای در بیرونو نگاه انداخت.

_ دیگه آرام باش شقایق جان. گریه نکن.

بهم نگاه کرد. رفتم سمتش. دستمو گرفت. پریشون بود. از راهی که میرفت پله ها نرفت. رفت راه روی رو به رو... تند تند

رفتیم. یه در ته راه رو بود. درو باز کرد. یه راه پله کوچیک و پیچی بود. باهم از اونجا پایین رفتیم. تو حیاط بودیم. یعنی حیاط

پشتی. ماشینا اونجا بودن. در ماشینشو با ریموت باز کرد.

_ برو بشین. میرم لباستو بیارم.

به سختی و با زاری رفتم سمت ماشینش. درو باز کردم و نشستم. سرمو تکیه دادم به شیشه. خنکیش کمی تسکین میداد. بلند تر زار زدم. داد زدم: احمق...

معلوم نبود این احمق کی بود! بیشتر از ۳ دقیقه نشد زود امد. مانند و شالم دستش بود. گذاشت روی پام. اون از کجا میدونست اینا لباسای منن. ماشینو روشن کرد. از پارک در آورد. آرامم گفت: برو تو.

اول من داخل کمد شدم. یه کمد خالی پر عمق بود. و تاریک. امد تو درو سریع و بی صدا بست.

اون ها هم وارد اتاق شدن. صدای زیاد نمی شنیدم. حرف نمیزدن. تپش قلبم کم نمی شد. هم بخاطر اتفاق یک دقیقه قبل و هم بخاطر حضور ارسالان اونم تو همچین جایی، با اون فاصله. با

یکم جا به جا شدم. جرئت نمی کردم سرمو بالا بیارم. میترسیدم بینمش و باهاش چشم تو چشم بشم. بر خلاف تمام تمایلم.

خودم گفتم تاریکه متوجه نمیشه. خیلی آروم و بی صدا سرمو بلند کردم. ولی دیدم. اون تاریکی پر از روشن و شفاف تر از هر روشنی بود. اونم خیره به من، روی سرم خیمه زده بود.

سرمو انداختم پایین. فاصله کمش باهام کمتر شد. دستامو گرفت. با انگشت شستش روشو نوازش کرد. می دونستم که نباید... دستامو اومدم بکشم که سفت تر گرفت. کاش میشد حرفای تو دلمو کلمه بکنم و بهش بگم. اما حیف...

زیاد نگذشته بود که صداشونو شنیدم. به چیزی که شنیدم شک کردم. دستمو از توی دستاش کشیدم. اینبار مقامت نکرد انگار اونم میخواست که با دقت بشنوه. وقتی شکم به یقین تبدیل شد که اسمشو شنیدم. یه زن که تو اتاق بود گفت: حمید!

یکدفعه به ریشه افتادم. حمید و یه زن دیگه تو این اتاق بودن و ... بعد صدای خو حمیدو شنیدم. میخواستم حمله ببرم سمت در میخواستم برم سراغشون. تو یه آن یه قدرتی گرفتم که برم

بیرون و جفت شونو بگیرم زیر کتک. تکون شدیدی خوردم. ارسالان زودتر
ذهنمو خونده بود. دستامو سفت گرفت. نگاهش

کردم. ذهنمو باز وردم بگم بزار برم... که دستامو با یه دست گرفت و دست
آزادشو گذاشت روی دهنم.

فقط میتونستم تکون های بی فایده بخورم.

صدایی که از بیرون میومد داشت دیونم می کرد. با چشمم داشتم بهش
التماس می کردم بزاره برم ولی اون لباسو روی هم

فشار مزددد و نی خواست آروم بگیرم. شوهر احمقم داشت بهم خیانت
میکرد و خبر نداشت من کجام و پیگیرم نبود... اون

وقت من اسیر دستای ارسالان بودم و کاری از دستم برنمیومد.

دیگه طاقت نیاوردم و از چشمم اشک سرازیر شد. تصویر مقابلم تیره و
تار شد و هق هقم خفه...

کم کم مثل یه تیکه کاغذ که وقتی که می سوزه تو خودش جمع می
شه جمع شدم و ارسالانم جلوم نشست. دستشو از جلوی

دهنم برداشت و سرمو بین بغلش فشار میدادو من برای بدبختی خودم
 اشک می ریختم. منی به عشق قلم نرسیدم و نمی
 تونستم برسم و حالا شوهرمو از دست رفته میدیدم...
 ارسلان روی موهام دست میکشید و تلاش میکرد ارومم کنه. ولی دل من
 به راحتی آرام نمی شد.
 وقتی که از اتاق رفتن با کمی تاخیر ارسلان از کمد درآمد. یه دور تو اتاق
 زد و مطمئن شد که اتاق خالیه. نگاهم میکرد. منی که
 زانو هامو تو بغل گرفته بودم و داشتم گریه می کردم. دستم میلرزید...
 آرو صدام کرد: شقایق...

:

: شقایق جانم...

:

آمد جلوم. نشست کنارم. قیافش گرفته بود: آروم باش دردت به سرم... آروم
 باش

دست کشید رو چشمام...:گریه نکن.بلند شو.

ولی من هنوز نشسته بودم.کل تنم لمس شده بود.اشکامم بی اختیار میومد.حتی وجود ارسالم برام اهمیت نداشت چه

برسه به خواهشاش.تو اون لحظه فقط خودمو نابود میدیدم.

دستمو کشید سمت خودش.کمکم کرد بلند بشم.ایستادم و ناخواسته تکیه به اون.دستشو گذاشت روی گونه هام.پاکشون

کرد.پیشونیمو بوسید.

در اتاقو باز کرد.بالا و پایین راه رو رو نگاه کرد.منو بیرون کشید.تا ته راه رو رفتیم که یه درو باز کرد.جلومون راه پله پیچ در

شینا

ما

پیچ بود.از پله ها پایین رفتیم.نمیدونستم کجا میریم.تا هوای تازه به صورتم خورد و دونستم که امیدیم حیاط.از بین

رد شدیم.منو نشوند تو یه ماشینی.قبل بستن در گفت:میرم لباساتو بیارم.نمیدونم چقدر بعد با شال و پالتوم امد.ذهنم

تنها

خالی و پوچ بود. مثل ماشینی که بنزین تموم کرده و چیزی برای سوزوندن نداره... وسط یه جاده خالی از آدمو و کمک

مونده. اون لحظه نمی دونستم چکار کنم. ارسال ماشینو میروند و من نمیدونستم کجا میره. یکدفعه دیدم نگه داشته. جلوی

ساختمونه آشنا. وقتی دید پیاده نمی شم و تگون نمیخورم آروم چرخید سمتم. یکم نگاهم کرد. منو که داشتم بطرونو نگاه میکردم. با احتیاط پالتومو تنم کرد و خودش شالمد انداخت سرم..

:... شقایق. برو خونتون... نه حرفی بزن نه کاری بکن... الان دستت خالیه که بخوای جلوی اون حرومزاده رو کنی... بخاطر

خودت هم که شده چیزی به روش نیار. به وقتش...

در ماشینو باز کردم و پامو گذاشتم بیرون. درو حل دادم و قدم اول نه سر قدم دوم افتادم زمین. سرم گیج می رفت. صدای در

ماشینو شنیدم. دوید سمتم.

:بلند شو. کمکت میکنم.

آروم بازو هامو گرفت ،میخواست بلندم کنه که دستشو پس زدم و کفشای پاشنه بلندمو از پام درآوردم.روی زمین

ایستادم.بازم کمکم کرد.با پای برهنه سمت ورودی آپارتمان می رفتم.خنکای هوا خوب بود.

وقتی داخل شدیم.نگهبان نبود.توآسانسور و حتی تا دم در آپارتمان کنارم بود.حتی خودش کلید انداخت و درو برام باز

کرد.داخل فرستادم و کلید ووکیفمو داد به دستم.درو داشت می بست.نگاهش کردم.تو چشماش نگرانی و ناراحتی بود.بدون

حرف بدون قطع نگاهمون درو بست و...

چند قدم عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم و سر خوردم زمین.دوباره گریه سر گرفت.

برای خودم متاسف بودم.برای اینکه انقدر بی ارزش شدم...براس اینکه به چشم شوهرم نیومدم به خودش اجازه داد که

کنارم بزاره اینطور.تا اتاق رفتم.وانو گذاشتم پر آب بشه.همون طور به شرشر آب گوش دادممثل دیونه ها بدون پلک زدن

خیره به آب بودم و نگاهش نمی‌کردم. با همون پیراهن رفتم توی آب. آب سرد بود. انگار که بخوام خودمو شکنجه بدم، موندم

توی آب. قلبم وایساد اشکم خشک شد و شروع کردم به لرزیدن. کم کم داشت نفسم می برید. خودمو بیرون انداختم زیر دوش نشستم و لباسامو از تنم درآوردم.

با حوله تن پوشم رفتم زیر لحف و خوابم برد. حتی برام مهم نبود که چقدر دیر شده و چرا حمبد نیومده. اصلا به گوشیم زنگ زده یا نه...

پوچی تو ذهنم بود که شدیداً بهش نیاز داشتم بدون فکر دیگه ای خوابم برد.

صبح بدون صبحونه زدم بیرون. وقتی بیدار شدم کنارم بود. بدون بیدار کردنش و سریع رفتم.

نه حال داشتم و نه حس. ساکت ترین روزم بود. حتی یکبارم زنگ زد جوابشو ندادم و پیام فرستاد که گفتم سرم شلوغه. عصر

کسی بهم زنگ زد. وقتی جواب دادم فهمیدم ارسلانه. وقتی حالمو پرسید
گفتم خوبم و بد نیستم. بهم گفت چیزی به رو

نیارم. بهم گفت عادی باشم. نمیدونم چی تو سرش بود. ولی مطمئنم یه
برنامه ای داشت. شاید میخواست حال حمیدو بگیره.

ولی من بی حال تر از اونی بودم که بخوام واکنشی نشون بدم. فقط یه
خیانت کم داشتم.

خودم حال خودمو بهتر می دونستم. من خودمو باختہ بودم. نا امید تر شده
بودم. دلم میخواست تنها باشم. حتی عزیز ترین

کسم هم نمی خواستم بینم.

وقتی برگشتم ،خونه تاریک بود. دستمو دراز کروم برقارو روشن
کردم. کمتر از همیشه. رفتم تو سالن و با همون لباسا خودمو

انداختم رو کاناپه. انگشتم تو هم گره خورده بود و روی معدم بود. به سقف
خیره بودم. واقعا ذهنم خالی بود. جون تو تنم

نبود. قلبم تیر میکشید. همونطوری خوابیدم. با صدای در بیدار شدم. اما
هنوز تنم خسته بود و خوابیده بودم. حتی زحمت باز

کردن چشمانم را به خودم ندادم.

از بالای سرش شنید: شقایق.

آرام و با مکث چشمام رو باز کردم. حمید متعجب و کمی نگران نگاهم میکرد. دوباره چشمام رو بستم و گفتم: سلام. کی امدی؟

_سلام خوبی.

_اوهوم...

صدای خش خش مبل را شنیدم. میدونستم میدخواست بهم نزدیک بشه پس چشمامو باز کردم. بلند شدم و نشستم. یکم

فاصله گرفتم و مقنعه رو از سرم کشیدم. موهام الکتريسته گرفته بود. کلیپس روی موهامو باز کردم و موهامو دور خودم

ریختم. میدونستم تمام مدت داره نگاهم میکنه. پلکامو روی هم فشار دادم. تکیه مو به پشتی مبل دادم و آرام آرام دکمه هامو

باز کردم. سکوتمون طولانی شد که خودش گفت: دیشب چطور امدی خونه؟ دنبالت گشتم.

ارسلان بهم گفته بود چی بگم: منم خیلی دنبالت گشتم. تنها مونده بودم. خسته شدم. میخواستم برم خونه... سوری منو رسوند. آها...

دنبال جواب نبودم. شاید میخواستم او را بترسانم: تو کجا بودی؟؟؟ ایستادم و مانتومو در میاوردم.

:منم... منم همون اطراف بودم. دنبالت میگشتم.

راه افتادم با لباس ها و وسایل دیگرم سمت اتاق. وسایل هامو جا به جا کردم. صورتم را آب زدم و به آشپزخانه رفتم و مشغول کار شدم. بدنم کرخت بود. انگار که سرما خوردم.

حتی نمی دونستم کجاست. کجای خونخ و مشغول چه کاری بود. آخر شب دلم نمیخواست کنارش باشم. به بهانه ی کار در

آشپزخانه ماندم. ولی بتید تظاهر میکردم که اتفاقی نیوفتاده پس به بهانه ی کار دیر به اتاق خواب رفتم. با فاصله ازش دراز

کشیدم. تازه به این نتیجه رسیدم که از جنس مرد بدم میاد.

چشام بسته بود. ولی بیدار بودم. سیلابی شده بودم و می خواستم تمام زندگی ام، اطرافم، وسایل خیابان ها و کوچه

ها... همه و همه رو تو خودم بلعم. اما اون لحظه با تموم غم فقط چند قطره اشک ریختم که بالش زیر سرم خوردش.

چند روز تکراری گذروندم. هوا هم ابری و گرفته بود. اما اون روز عصر بالاخره بارید. زیر آسمون شهر هم گریه اشک می

ریختم و هم صورتم خیس می شد. اما همه چی آرام بود و سریع می گذشت... ایستادم جایی که ایستگاه بود. منتظر

تاکسی. با آستین مانتو صورتو خشک کردم. باز قطره های بارون روی سرم می ریخت.

برای دیدن ساعت گوشی رو از جیبم درآوردم و خودمو توش نگاه کردم. قیافه ی بی رنگ و رو و دوده گرفته. چند روزی

بود که اصلا به خودم نرسیده بودم. حتی ۲ وعده از غذام هم حذف شده بود. صدای چک چک بارون رو روی چتر کنار

گوشم شنیدم. سرمو بالا بردم یه چتر سیاه روی سرم بود. و به سمت چپم نگاه کردم تا ببینم صاحب چتر کیه. یه جوون قد

بلند و مرتب و کت و شلوار کنارم بود دو با لبخند کمرنگی نگاهم میکرد. سرمو سمت رو به رو چرخودمو یه قدم ازش دور

شدم و باز سرم بی چتر شد اهمیتی بهش ندادم. کلا مرد جماعت چه حمید باشه و چه غیر حمید... برام بد بود. ازشون بدم

میومد. چند ثانیه گذشت. دوباره نزدیکم شد و چارسو گرفت روی سرم.

:خانم روشن...

:نگاهش کردم.

:منم نوذری هستم. منو نشناختین؟

...

:از در اداره تا اینجا دنبالتون بودم. البته هم مسیر بودیم... ولی بهتون

:نرسیدم.

:... شما؟

عرض کردم نوذری. همکار تو نم... چند باری خدمتو نرسیدم.

بعله.

اصلا نمیدونستم اونکيه. یکدقیقه بعد یه ماشین امد آدرس محله موند
گفتم و با تایید راننده سوار شدم. در عقب و باز کردم

و نشستم. میخواستم درو ببندم که نوذری درو گرفت.: فکر کنم هم محله
ایم.

چیزی نگفتم. درو ول کردم و سمت دیگه نشستم. اونم چترشو بستو
تکوند. نشست کنارم. راننده راه افتاد. تا حرکت کردیم

شروع کرد به حرف زدن. نمیدونستم چی میگه.

ناخودآگاه دست چپشو نگاه کردم. حلقه دستش نبود. موهایش و سر
وضعش مرتب بود. بوی اتدکلنش هم بود. ساواچ...

چشماش میخندید. کیس مناسب ازدواج بود. بنظر پسر خوبی میومد. ولی
با من چیکار داشت. نگاهمو از پنجره ماشین بیرون

انداختم و دوباره برگردوندن. خودم حلقه دستم نبود. چند روزی بود که
حلقه نمی پوشیدم. لاغر شده بودم و تو دستم نمی

موند.

زودتر پیاده شدم. جواب تعارف و حافظی پسره رو ندادم و راهمو گرفتم و رفتم.

وقتی ادمم خونه فهمیدم حمیدم خونه س. صدای بسته شدن درو که شنید از اتاق بیرکن امد.

_ شقایق؟

_ بله؟

_ امدی؟ بیا...

وقتی ادمم پیشش خبرو بهم گفت. باید میرفتم پیشش. باید میدم ارسالانو... منم شوشکه بودم. خشکم زده بود.

_ لباسات چرا خیسه...

وقتی حالمو دید از تو کمد برام لباس درآورد مانتو و شالمو عوض کردم. بدون هیچ وسیله ای سریع دنبالش رفتم. حمید حرف

میزد و میروند سمت خونه ی ارسالان. اونم حتی ناراحت بود. بدتر از این مصیبت هم مگه میشه. خودمو فراموش کردم. در

خونشون باز بود. ولی حمید بازم زنگ درو زد. کسی آمد درو باز کرد. خونشون چند نفری بودن. ما که وارد شدیم اون چند نفر بلند شدن و سر به زیر بیرون آمدن.

با صدای گرفته و آرام گفتم سلام.

شیدا بلند شد. چشمان قرمز و صورتی خیس و بدون آرایش داشت. سمتش که رفتم بغلم کرد. آرام پشتش زدم.

_غم آخرت باشه. کمی جلوتر حمید پشت به ما ارسالان را در آغوش گرفته بود. چشمای ارسالان خون بود. بهم خیره شدیم

چیزی بین ما رد و بدل نشد. ولی همان لحظه که با او چشم تو چشم شدم، اشکم راه افتاد. غم توی دلش را حس میکردم. چیزی

بدتر از از دست دادن پاره ی تن نیست. شیدا خیال جدا شدن از بغلم را نداشت. تا بالاخره دست روی پیشانی اش گذاشت و نشست.

_دیدی چه مصیبتی به سرم آمد!!! بچه‌م... خدا!!!...

و حق هق گریه سر داد.

دستم روی دستش کشیدم. چیزی برای گفتن نداشتم. دوباره نگاهم به
 ارسلان افتاد. حمید کنارش بود و آرام صحبت میکرد. او
 هم گاهی به من و گاهی به شیدا نگاه میکرد.

جرئت و دلش را نداشتم که بپرسم اصلا چه شد؟ کی این اتفاق افتاد. فقط
 حمید گفت که شنیده اردلان غرق شده...

با

صورتهم را طرفی دیگر گرفتم. سمتی که دیگران نبینند. چشمانم را فشار
 دادم تا هرچه اشک میخواهد بیاید، بیاید. بعد

دستمال صورتهم را خشک کردم. در گوشه کنار خانه ظرف و بشقاب
 بود. بلند شدم تا حداقل آنها را جمع کنم. به آشپزخانه رفتم

آنجا گذاشتمشان. حمید را دیدم که اشاره می زند برویم. به نظر خودم هم
 بهتر بود تنها باشند... یا شاید کسی نزدیکتر میامد

آنها را دلداری میداد. چشمم به عکسش افتاد که گوشه خانه روی میز
 بود. چقدر دوست داشتنی بود. حیف آن بچه... عزیزم.

خدا حافظی کردیم و بیرون رفتیم. خواستند بدرقه مان کنند که نگذاشتیم. حمید عجلخ داشت انگار با او تماس گرفته

بودند. وقتی نزدیک ماشین شدیم یکدفعه ایستاد. _کلیدارو جا گذاشتم. وایسا تا من برم...

همان موقعه تلفنش زنگ خورد. مشغول حرف زدن شد با اشاره خواست که من به دنبالش بروم. سالانه سالانه دم در رفتم زنگ

درو که زدم بدون آنکه حرفی بزنم باز کردند. از لابی هم گذشتم. به آسانسور که رسیدم. دیدم بسته شد و بالا رفت. درست

در طبقه ای می خواستم بروم ایستاد و فوراً به هم کف رسید. عقب ایستادم تا کسی که در آن بود بیرون بی آید. ارسلان

بود. نگاهم از چهره ی گرفته اش که خیره به من بود به شانه و بازو اش افتاد. لاغر شده بود. قدمی جلو آمد و از آسانسور

خارج شد. نگاهم به دستش افتاد که دسته کلید هم دستش بود. باز هم جلو آمد. از کنارم و فاصله ی میلی متری رد شد و در

پشت سرم را باز کرد. من هم چرخیدم و نگاهش کرد. در را برایم باز نگر داشته بود. می خواست که به راه پله بروم. وارد راه پله شدم در را رها کرد و به دیوار کنارش تکیه داد. نگاهش به زمین بود. منم ساکت و منتظر بودم نگاهم بین دست و چشمانش بود. چشمانس دلم را می سوزاند و چهره بغض آلودش هم اشکم را در می آورد. حتی آن وقت همه چیز را تمام کردیم این طور نبود... آن غم در مقابل این که چیزی نبود. خودش سکوت را شکست. به جایی دور نگاه کرد. لب هایش را فشار داد. _روز آخر... دیروز... شیدا نمی دنم کدوم قبرستونی بوده... بچه م میره بازی لب دریا...

صداش گرفته شد... با تن پایین گفت: دریا غوغا میکنه می برتش. وقتی که بردش... تنشو پس میده.

من که دیگر ندیدمش. چشمان را مه اشک گرفت. صدای هق هق آرام خودش را هم شنیدم. دلم برایش خیلی سوخت. یک پلک

زدم. او هم رویش را سمت دیوار کنارش کرده بود. دستش را جلوی دهانش
 مشت. ندانستم چه شد که نزدیکش شدم. دستش
 که روی کمرش گذاشته بود گرفتم. خیلی داغ بود. حالا او یک قدم نزدیکم
 شد. بدون مکث بغلم کرد. سرش بین شانه و گردنم
 بود و دستانش دور بازو هایم. ابر بهار شده بود. با صدای گرفته. تکان نخورد
 و توان این را نداختم که او را از خودم جدا
 کنم. فقط یک دستم را بالا آوردم با تردید به قصد آرام کردنش روی شانه
 اس کشیدم. سرش را کمی فشار داد. منم غصه ام
 با
 گرفته بود و گریه می کردم. لحظه چهره بچه از خاطر منمیرفت. بعد مدتی
 که گریه اش آرام گرفت از من جدا شد. خودش
 دست سریع اشک هایش را پاک کرد. من فقط نگاهش میکردم. چه می
 گفتم قوی باش؟ خودت را نباز؟ زندگی ادامه داره؟ غم
 آخرت باشه؟ خودم هم به هیچ کدامشان باور نداختم. به نظرم گفتنشان
 بیهوده بود.

چهره اش هم تب دار بود. میخودستم برم. آنجا ماندن درست نبود. نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست رد اشک هایم را پاک کردم. میخواستم از کنارش رد بشوم از راه پله بیرون برم. حداقل در را باز کنم. که دستم را گرفت. نه محکم گرفت و نه کشید. من مثل بچه نوپا بی تعادل بودم و بند دستش شدم. نتوانستم خودم را جمع کنم که دوباره خودم را در آغوشش دیدم. همانطور تب دار نگاهم کرد و سرش را خم کرد و با آغوشی تنگ تر مرا بوسید. چشمانش را روی هم فشورد. دسته کلید را در دستم گذاشت و کمک کرد محکم بایستم. سرش را از من درو کرد و جای دیگر را نگاه کرد. قدمی قب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. من هم دانستم که باید بروم و به این حال پایان بدهم. در را باز کردم و موقعه خارج شدن بدون حرفم، در آخرین نگاهم تکیه اش را سر میداد که روی دو پا بنشیند. در را رها کردم و سریع بیرون رفتم. دیدم که حمید سمت در میآید.

_دیر کردی؟

فقط ولیدو سمتش گرفتم.سوار ماشین شدیم.خم شد و لحظه ای نگاهم کرد.

_گریه کردی؟

_آره.

و تمام.قبل ها اگر انقدر ساکت بودم میپرسید چرا؟!اما حالا معلوم نبود کجا بود.

در خانه تنها بودم و به آن غم نسسته روی شانه ها و صاحب شانه ها فکر می کردم و بوسه ای که حسی جز تب گناه برام نداشت.

بالاخره نباید انقدر بهم نزدیک شویم.این عبور از خط قرمزهایم بود.اما چه بلایی...خدا به کسی نشان ندهد.

روزگار غم بارم همانطور میگذشت من از کسی خبر نداشتم و دلم نمی خواست از کسب خبردار شوم.

از حمید فاصله گرفته بودم. تعجب می کدد می پرسید ولی من فقط سکوت میکردم.

از ارسال هم خبر نداشتم. برایم مهم نبود. حتی دلم نمیخواست بدانم که چرا دو سه بار زنگ زده بود. دیگر چیزی برام مهم نبود. حتی خودم هم مهم نبودم. انگار میان هزار تویی خالی گیر افتادم. نه انگیزه داشتم خارج شوم. و نه دلم میخواست بمانم.

وقتی این گوشه گیریم بیشتر شد حمید را هم کمتر دیدم و تماس های خانواده ام بیشتر شد. کسی را نمیخواستم لحظه ای ببینم.

یک شب حمید کلافه بود. سرم داد کشید که چرا اینطور شدم. پرسید پای کسی در میان است؟ چه تقصیری دارد؟ من فقط آرام نگاهش میکردم.

با آرامش و آرام گفتم: هیچ کدام از حرف هایت درست نیست. دست از سرم بردار.

وقتی بلند شدم برم گوشه ای برای خودم بمیرم دستم را کشید. سر جایم ایستادم.

_ لا اقل یه کلمه بگو چته؟

_ چی بگم آخه...

_ عزیزم؟

_ خسته م.

دستم و ل کرد و ماتش برد. رفتم اتاقو درو بستم.

تمام فکرم شده بود این؛ که چرا آدمی مثل من، اول باید یه شکست عشقی بخوره و بعد با همچین آدم طماعی ازدواج کنه و

دوباره با دیدن ارسالن، داغ دلش تازه بشه، خیانت ببینه و در آخر انقدر تنها بشه؟؟؟ مگه من چه مشکلی دارم؟ به اندازه کافی

دوست داشتنی نیستم؟ زشتم؟ جذابیت ندارم؟ یا شانس؟؟؟

یک روز این سوالات انقدر بهم فشار آوردن که زود تر از همیشه از سر کار مرخصی گرفتم و زود امدم خونه. تو خونه هم

همش راه میرفتم. حتی لباسام تنم بود و حوصله نداشتم درشون
 بیارم. رفتم آشپزخونه، نشستم روی صندلی و سرمو تو
 دستام گرفتم. سرمو پایین بردم و بین زانو هام گرفتم. نمیدونم چی شد
 که سرم گیج رفت و افتادم زمین. وقتی که داشتم
 می افتادم به رو میزی چنگ زدم و شیشه و شکستی های روشو با خودم
 کشیدم پایین و بعد یه صدای گوش خراش. یکم که
 به خودم امدم فکر کردم که همین الانه که از این حال بمیرم. رو زانو هام
 خودمو کشوندم سمت یخچال و دستمو دراز کردم
 ظرف قرصا رو بردارم. که یه مقدار از قرصا بخاطر لرزش دستام ریختن
 زمین... دستم میلرزید و چشمام دو دو می زد. دنبالمسکن بودم. پیدا کردم
 و ۲ تا قرص انداختم. در یخچال باز بود سرماش خنکم میکرد. آخه تبم
 کرده بودم. از پیشونیم عرق
 میریخت. گوشام سوت میزد... یه بطری آب از در یخچال برداشتم و به زور
 بازش کردم. حتی جون باز کردنشو نداشتم. بالاخره

باز کردم و کشیدم سرم. دستمو گذاشتم رو گلوم نمیدونم چم شده بود. آب از گلوم پایین نمی رفت. از این حال خرابم و

صا

بدبختیام داشتم گریه میکردم. یه صداهایی میشنیدم ولی انگار چیزی نبود جز همون صدای سوت. حس میکردم اون قر

افاقه نکردن. بسته ی قرصو برداشتم و سه _ چهار تا دیگه درآوردم و قورتش دادم. روی زمین دراز کشیدم. میلرزیدم. ولی سردم

نبود و داغ بودم. دستمو دراز کردم چندتا دیگه از بسته ی قرصا درآوردم و گذاشتم تودهنم. هنوز کامل قورتشون نداده بودم

که چشمم افتاد به بسته ی قرصا. رو شو نمیتونستم بخونم فقط میدونستم قرصای قبلی بستشون این رنگی نبود. قبل اینکه

کاری کنم...دیگه چیزی نفهمیدم.

ارسلان

حالم اصلا خوب نبود. دلم نمیخواست کسیو ببینم. تمام ارزشوزندگیمو از دست داده بودم. سر کار نمی رفتم. شرکت و

با

کارمندا خودشون به حال خودشون بودن. بعد اینکهمیکم آروم شدم با شیدا
دعوا گرفتم. انقدر سر هم داد زدیم که آخرش

یه سیلی ، بدون جمع کردن حتی وسیله ای راهی خونه ی پدرش
شد. چند روز تو خونه اسیر بودم. دلم نمیخواست کسیو

بینم. گاهی کسی میومد و در میزد ولی حالشو نداشتم برم درو باز
کنم. جام تو اتاق اردلان بود. این اتاق پر از بوی اردلانم

بود. با بچه حرف میزدم نبود و من باهش حرف میزدم. این زندگی تموم
شده بود که با آمدن اردلان موند. حالا که نیست

دیگه ارزشی نداره. چرا بچه ی من باید اینطور بشه؟ چرا پاره تن من؟ چرا
شیدا جای اون نمرد تا راحت بشم؟ دلم میخواست

گردنشو اندر فشار بدم تا خفه بشه تا دیگه صداشو بشنوم تا و نه... صبحا
که بیدار میشدم توی ذهنم اول خفش میکروم

کفتی که چشمات از حدقه میخواست درآد ولش میکردم. بعد دلم براش
می سوخت که اونم بچه شو از دست داده. بعد

حرسم می‌گرفت که واقعا هون لحظه که بچه تنها بوده کدوم گوری بوده؟ مدتی بعد از اتاق زدم بیرون دنبال گوشی گشتم که

دیدم خاموشه. زدمش تو شارژ نه باید همون موقعه می‌فهمیدم کدوم گوری بوده. با تلفن خونه اول بخش زنگ زدم. پرسیدم

اون لحظه کدوم گوری بودی؟

خودش میدونست کی و کدوم لحظه رو می‌گم.

پشت تلفن جیغ زد: بخدا نمی‌خواستم اینطور بشه...

منم همانطور داد زدم: خفه شو شیدا...

تلفن را قطع کردم. وقتی از او می پرسیدم یادم افتاد. به منشی شخصی ام زنگ زدم. به او گفتم که فورا به ویلا برود و

دوربین ها را چک کند. دقیق و حتی برایم فیلم آن روز را بفرستد. تا او برود و برسد و جواب بیاورد طول میکشید و این زمان

خوره ی جانم بود.

به اتاق برگشتم. تلفن دز دستم بود. در تردید بودم که به او زنگ بزنم یا

نه. دلم شقایق را می خواست. حالا شقایق بود که

آرامم میکرد. فقط کافی بود صدای آرامش را بشنوم مثل زمزمه ی کوتاه
آبی که از پارچ در لیوان می ریخت روحم را آرام

میکرد. او درمان دلم بود. چی حکمی بود این دوری و جدایی. جواب قلبم
و روح شکسته ام چه بود؟؟؟

آن روز زنگ نزدم. فردایش و چند فردای دیگر دگر طاقت نیاوردم و زنگ
زدم. ولی هرگز جواب نداد او هم دست به دست این
دنیا داده بود تا مرا دق بدهد.

منشی یک روز بعد خودش را در خانه رساند.

_بیا تو...

وقتی مرا دید وحشت زده شد یا قبل دیدنم ترس در چشمانش
بود؟ ندانستم. از کنار آینه گذشتم. تصویر دوده گرفته ام هم
جالب نبود. مردی شکسته با موهای بلند و ژولیده.

در را بست. روی کاناپه منتظرش نشسته بودم. تردید داشت حتی حرف
بزند. و این مرا بیشتر مکشوک و مشتاق
میکرد. نزدیکم آمد و ایستاد.

__ پیدا کردی فیلمارو؟

__ بله آقا.

__ خب، بده ببینم.

__ چشم.

تا او جیب هایش را بگردد لپ تاپ دا روشن کردم. نگاهش کرد. فلش را
سمتم گرفت. _ فقط آقا...

__ فقط چی...؟

__ ...

وقتی فیلم دوربین ها را دیدم. متوجه همه چی شدم بالاخره او هم مرد
بود و به خیال خودش خیانت شیدا، لابد فکر می

کرد باعث بیشتر شدن ناراحتی ام می شد!

عصبانی شدم ته ناراحت. داغ دلم تازه شد چون اردلان را دیدم که با
اسباب بازی هایش سمت ساحل میرفت.

شیدا در خانه را برای مردی آشنا باز میکرد. خیلی آشنا بود. اما نمیدانستم کیست.

در لپ تاپ را بستم. قیافه‌ی مضطرب شایان را دیدم. از او تشکر کردم و بعد از بستن در اولین وسیله‌ای که دستم آمد را

وسط سالن پرت کردم. نداستم چه بود و چه چیز را خرد کرد. خودم بی توجه به همه چیز سمت حمام رفتم.

دوست داشتم مثل همیشه بنظر بیایم. با سلاحی که تازه پیدا کرده بودم سمت خانه‌ی پدر شیدا میرفتم تا با سلاحی او آرام شوم.

با

خدمت کار خانه با دیدنم که با قدم‌های بلند و سریع داخل میشدم و سراغ جناب زندگی را میگرفتم و کاملاً معلوم بود که

دست پر، تلو تلو خوران سمت پله‌ها دوید. چند دقیقه بعد منم به همان سمت که خدمت کار رفت یعنی اتاق زندگی رفتم. رو

صندلی که بزرگ ترین صندلی اتاق بود نشسته بود. دادم فیلمو نگاه کرد. گفت که شیدا رو صدا کردن. شیدا امد بهم آروم سلام کرد. بجز اون یه لحظه دیگه نه تو روش نگاه کردم و نه اصلا باهاش حرف زدم. پدرش وقتی فیلمو دید رنگش قرمز شد. چندتا نفس عمیق کشید یکدفعه بلند شد و به شیدا نزدیک شد. شیدا فهمیده بود که موقعیت خوبی نیست با تردید و التماس یا به من یا به پدرش نگاه میکرد.

زندگی یکدفعه عصای توی دستشو بالا برد و نگاهمو جای دیگه انداختم تا نبینم چطور میزندش.

شیدا جیغ می زد و پدرش بلند بلند داد میزد: دختره ی خیره سر تا کی می خوای گند بزنی؟ بی عرضه... با راننده ی ... با اون آدم پست... مگه نگفتم از زندگیت صاحب بشی...

_ غلط کردم بابا... نزن بخدا غلط کردم... ارسالان ترو خدا...

دوبار زندگی رو صدا زدم تا بالاخره حواسش بهم جمع شد. _ من همین فردا درخواست طلاق میدم...

دستشو گذاشت روی سرش و تکون داد. با تن آروم تر گفت: حق داری،
حق داری... ولی ازت یه خواهشی دارم... اسمی از فیلم
نیار... بزار برام آبرو بمونه.

_پس توافقی.

_باشه توافقی.

ینجا

بدون حرفی راهمو کشیدم که برم... جلوی در اتاق شیدا خودشو انداخت
جلو پام... با هق هق گفت: التماس میکنم منو ا
نزار... کنیزت میشم...

_...

در ماشینو بستم. یه باری از رو دوشم کم شد... روندم سمت خونه ی پدر.
مادرم چسبیده بود بغلم. گریه می کرد و رهام نمیکرد.

_مادر بسه... میخوام با پدر حرف بزنم.

_بمیرم برات... بمیرم برای اردلان... پسرم پوست و استخون شدی...

از شونه هاش گرفتم و از خودم جداش کردم. اشکاشو پاک کردم.
دقیق نگاهم کرد. دیگه گریه نکرد. یواش گفت: باز میخوای چه شری درست
کنی... وقتی اینطوری مثل پدرت سنگ میشی ازت
می ترسم.

_ چیزی نیست.

_ نه... جون من همین راهیو که امدی برگرد... نمیخواد با پدرت جنگ را
بندازی... برو... برو مادر... از آخرین باری که امدی...
کلافه شدم. کتمو از تنم درآوردم و انداختم رو مبل. دکمه ی بالای
پیرهنمو باز کردم. یکم دور خودم چرخیدم و نشستم.
همون روزی که شقایق تموم کرد و رفت، شب دیونه شدم. مستقیم امدم
اونجا.

توپم حسابی پر بود. اون شبم مادرم فهمید من تو حال خودم نیستم. اومدم
اونجا پدرمو خبر کردم مادرمو خبر کردم. هایداد زدم های داد
زدم... گفتم: من خاک تو سر ترسیدم... تو منو ترسوندی. منو زندونی این
زندگی ننگ کردی. زندگی با کسی که

نمیخواستمش. نمیخوامش. ذره ای احساس بهش ندارم...

من مالتو نمیخوام آقاجون. من ارث تو نمی خوام. زندگیمو بهم پس
 بده... آقم کن ولی زندگیمو بهم پس بده.

مادرم دستامو می گرفت و گریه می کرد اما آقاجون با همون ابهتش
 خیره نگام میکرد و چیزی نمی گفت و من بیشتر
 حرسی میشدم.

_ میدونی چیه آقاجون، من عاشق شدم... بعد این همه وقت یکیو واقعا می
 خوام... ولی...

نشستم رو پاهام مثل بی چاره ها بقض کردم. زانو هامو بقل گرفتم: ولی
 همیشه. همیشه که بیارم تو این زندگی داغونم. زندگی
 من...

بلند شدم و بدون حرف دیگه ای درو کوبیدم و رفتم. بعد اون موقعه چند
 سال امد و رفت اردلان امد... من تغییر کردم. پدر و
 مادرم پیر شدن ولی من تا به امروز پامو اینجا نذاشتم. حالا امدم.
 دست کشیدم تو موهام.

خودمو آروم کردم. مادر هنوزم نگران نگاهم میکرد. صدای پای آقاچون میومد. میشناختم.

به سمت صدا نگاه نکردم. منتظر بودم که برسه.

_چه وضعه موهاته؟

نگاهش کردم. موهاش بیشتر سفید شده بود. بلند شدم و رفتم سمتش.

_سلام آقاچون.

بهش دست دادم. محکم دستمو گرفت و دیر ول کرد. دوباره برگشتم سرجام.

_علیک سلام.

بخاطر فوت اردلان مادرم امد خونمون ولی پدرم نه. مادرم گفت که خیلی

ناراحت شده بود. الانم حس میکنم تغییر رفتارش

بخاطر اون قضیه س. مستقیم بهش نگاه نکردم با اینکه اون مستقیم خیره

به من بود. نگاهم در گردش بود. آروم شروع کردم:

_...خانواده ای که شما برام انتخاب کردید، زنی که برام گرفتید، هیچ کدوم

به دردم نخورد. نه اون جور که شما گفتید باعث

پیشرفتم شد و نه خوشبختم کرد. با یه بچه بند این زندگی بودم که اونم به کشتنش داد.

با

دوباره یاد اردلان افتادم. حالم بد شد. یاد قیافش افتادم یاد همه حرکاتش حرف زدن شیرینش. سکوت کردم و پیشونیمو

انگشتم مالوندم دوباره ادامه دادم: دیگه تمومش میکنم. دارم طلاقش میدم. آقم میکنی بکن. از ارث مرحوم میکنی بکن. هر تهدیدی میکنی بکن...

_بازم برات بچه میاره؟

پوز خند زدم: باز بیاره که بازم به کشتن بده...

مادر گفت: مادر اون که نمیخواسته.

_مادر، بحث این نیست. زندگی که توش علاقه نباشه گندش یجوری در میاد دیگه.

آقاجون گفت: تو گندشو درآوردی یا شیدا؟

یادم افتاد که زن داشتم و عاشق شدم، با کس دیگه تو رابطه بودم، بهس فکر میکردم و الانم فکر میکنم. شجاعتو جمع کردم و بهش نگاه کردم. گفتم: هر دو...

پس اول تو بودی. براش مرد بودی؟

آقا جون. اون که ندونست من دلم پیش کس دیگه ایه. منم تازه فهمیدم بهم خیانت شده.

مادر زد رو صورتش: خاک به سرم.

میدونستم زن زندگی نیست. از کجا معلوم خیانتش از این جلوترا استارت نخورده...

تقصیر خودته... خودت از زندگی مراقبت نکردی.

چشمامو گرد کردم و مستقیم سرمو رو به آقا جون کردم. اینو دیگه راست میگی آقا جون. تقصیر خودمه. از اولش باید جلوت

محکم و ایمنیستادم. دیگه هیچ کدوم از این اتفاقا تمیوفتاد. مگه نه...

بلند شدم. کتمو برداشتم. نیومده بودم دنبال مقصر بگردم. اومدم بهتون اطلاع بدم که شیدا دیگه عروستون نیست. تصمیمو

گرفتم. خدا حافظ... داشتم میرفتم که آقا چون گفت: زنی هم که چشم به مرد زن دار داشته باشه زن همیشه پسر.

بدون اینکه برگردم گفتم: اون موقعه اون بیچاره از چیزی خبر نداشت. وقتی هم که فهمید خودش رفت.

قدم بعدی رو برداشتم که باز گفت: هنوزم چشمت دنبالشه؟
_... هنوزم دلم باهاشه.

باز رفتم جلوتر که دوباره سوال کرد. _اون چی اون دلش باهاته؟
تو ذهنم جواب دادم، اگه هنوز دلی براش مونده باشه
آخه دلش خیلی شکسته...

دست گذاشتم رو چهار چوب در اتاق و نگاهش کردم و گفتم: آقا چون
، یعنی فکر میکنی منو قبول میکنه؟؟؟

جوابم را نمیداد. رفتارش سرد بود. گریه میکرد. کم حرف بود. از من شاید
فرار می کرد. قبول نمی کرد. راستی اصلا چه
تصمیمی برای زندگی اش داشت؟

بخودم آمدم نزدیک خانه اش بودم. تا کسی از کنارم گذر کرد. یک لحظه
 حس کردم که دیدمش. درست بود جلوی در مجتمع
 پیاده شد. دستم سمت دستگیره رفت میخواستم صدایش کنم. ولی سریع
 رفت داخل. شاید جا و وقت مناسبی نباشد. به او
 زنگ زدم باز هم جواب نداد. چند دقیقه بعد پیام دادم که اگر توانستی
 زنگ بزن. باز هم جوابی نیامد. با خود گفتم شاید وقت
 مناسبی نباشد... ماشین را روشن کردم از آنجا دور شدم. اما یکدفعه دلم
 شور افتاد. باید حتما با او حرف میزدم. حای شده
 یک جمله. سریعا دور زدم. چند بار هم تماس گرفتم جواب نداد. تصمیم
 گرفتم برم داخل. پشت در خانه بودم هر چه زنگ زدم
 جواب نیامد. مطمئن شدم که خبری شده و دعا میکردم آنچه در ذهنم
 هست نباشد. با دست در را کوبیدم. صدایش کردم. خبری
 نبود. نگران بودم. چتد قدم عقب رفتم و خودم را به در کوبیدم.
 از نگبانی بالا آمدند. گفتم که آشنا هستم و باید در باز شود. در را باز
 کردیم. خودم وارد خانه شدم. صدایس میکردم و وجواب

نمی شنیدم. شیشه های شکسته را دیدم که از آشپزخانه به بیرون ریخته شده بود. در آشپزخانه پیدایش کردم و...

شقایق

صدای بوق بوق دستگاه میشنیدم. خنکی مطبوع. بوی عطر آشنا. چند دقیقه ای شاید در همان حال ماندم. حس خوشایندی بود. حس حرکت چیزی روی کف دستم باعث شد آرام چشمانم را باز کنم. چهره ای آشنا. غوز کرده کنار دستم بود و من دراز کشیده در اتاق بیمارستان.

ارسالان بود. خودش بود. کف دستم را نوازش میکرد. دستم را مچ کردم. نگاهش ایستاد و به من نگاه کرد. چشمان گود افتاده ش باز شد بلند شد و بالای سرم آمد.

_شقایق... خوبی؟

بدون جواب فقط نگاهش کردم و پلک زدم. او بالای سر من، کنارم چه می کرد.

بیرون رفت و با یک خانم پریتار برگشت.

_بهتری عزیزم؟ خوبی؟

_...چی شده؟

_نمیدونی چی شده؟

سرمم را تب و گزارش بیمار را چک می کرد و ارسالان هم باز هم با همان چشم ها نگاهم میکرد.

همان موقعه مرد آشنای دیگری وارد اتاق شد.

_شقایق؟!چی شده؟

ارسلان هم به او نگاه کرد.امین برادرم.

سوالی به ارسالان و من و پرستار نگاه کرد.

پرستار بیرون رفت.ارسلان سمت امین رفت.

_شما؟

_سلام.الان مهم نیست که من کی هستم.من آشنای حمید و شقایق

خانمم.تو خونشون پیداش کردم.شوک عصبی بهش وارد

شده بود و یه مشت هم قرص خورده بود. از عصری بی هوش بوده تا الان. معدش شست شو دادم. حال عمومیش خوبه. موضوع مهم اینکه الان که حمید اومد شما تو خونه پیداش کردی نه من.

امین کلافه این پا و اون پا کرد و پرسید: یعنی چی؟ جریان چیه...؟
_ باید زود تر برم. خدا حافظ.

نگاه تقریبا طولانی و نگران به من انداخت و رفت. امین به رفتنش نگاه کرد. بالای سرم آمد. عینکش را در آورد روی سرم خم شد. _ چی شده شقایق. اون کی بود.

_ فقط یه آشنا بود امین. چیزی درموردش پیش حمید نگو. که بشه یه عاتو یا موضوعرتو دستش...

_ میخواستی خودتو بکشی؟ چرا شوکه شدی؟؟؟ کسی اذیت کرده؟ اون یا حمید؟ چی شده خواهر من؟

_ طوری نیست امین جان. حالم بد شد و ندونستم چیکار کنم قرص عوضی خوردم.

_ من نمیفهمم.

همون موقع حمید نفس نفس زنان امد.

_چی شده؟...شقایق...خوبی؟

_خوبم.

_امین؟

امین چیزی نگفت.نگاهش را از حمید گرفت و به من نگاه کرد.دکتر سرزد.مرخصم میکردند.استراحت و مصرف داروها.آماده

شدم.میخواستم همراه حمید به خانه برم که امین نگذاشت.نمی دانستم که چه در سر دارد ولی کامل اصرار داشت که

همراهش به خانه بروم.حمید هنوز هم سرگردان بود.حتی نمی دانست که چرا حالم بد شده و مثلا حمید مرا به بیمارستان آورده.

در حیاط بیمارستان باهم بحث می کردن و هر بار که نظر من را می خواستند میگفتم خانه خودم راحت ترم.

_من نفهمیدم بخدا...

_بزار با من بیاد.اونجا ما مراقبشیم.مامان هست.

_شقایق چرا باید اینطوری بشی؟جواب منو بده؟

آرام گفتم:نمی دونم طوری نشده.

امین معنادار نگاهم کرد.مچ دستم را گرفت و گفت:همین که گفتم بریم

خونه ی ما.آقا حمید دوست داری بیا بهش سر

بزن.من خوبش میکنم تحویل میدم.خداحافظ

حمید خلع شد و آرام خداحافظی کرد.امین کمی مچ دستم را فشرد.:اول

به من بگو ماجرا چیه؟نگی هم خودم سر در میارم.

تمام مسیر ساکت بودیم و حرفی نزدیم.به خانه پدرم رسیدیم.پدر مادرم

از دیدنم اول تعجب کردن و بعد خدشحال شدندو

بعد متوجه رنگ پریده و غیر عادی بودن اوضاع شدند.

مامان همش سوال می مرسید.من مستقیم رفتم سمت اتاقم.امین مامانو

صدا کرد.درو بستم و به در تکیه دادم.صدای امینو

میشنیدم:مامان نگران نباش طوری نیست.

_ آخه چرا این شکلی شده؟

_ یکم ضعیفوشده. گفتم بیاد اینجا یه چند روز تا بهتر بشه...

_ فقط همین؟

_ آره همینه. نگران نباش.

نفسمو دادم بیرون. به اتاقم نگاه کردم. همه چیز سر جاش بود. همون جوری که خودم میچیدم. تختم کنار پنجره بور و با تختی کنارش و میز کنار در و کمد های رو به روی تخت. با ریسه ها و آویزای بالای تخت. پرده اتاقوونکشیدم ولی یکم کنار زدم ک بیرونو نگاه کردم. حیاط خالی و کوچه ی خلوت.

لباسامو درآوردم و از تو کمد حوله و لباس قدیمیامو برداشتم. باید میرفتم حموم. زیر داغی آب دوش، همونطور که سرم بالا بود، یه سری فکر امد سراغم که ارسال چطور پیدا شد امین و حمید چطور؟ چه بلایی امد سرم تو خونه؟ اما فکرام از این حد بیشتر جلو نرفت. مغزم هم مثل تنم مثل قلبم خسته بود. حتی لباس هم نپوشیدم و با تن پوش رفتم زیر پتو...

وقتی بیدار شدم. نزدیک ظهر بود. سر جام نشستم. مغز تازه داشت بالا میومد. یادم افتاد زنگ نردم برای مرخصی. اول اون کارو

کردم و بعد از لباسای تو کمد برداشتم پوشیدم. موهامو شونه زدم و از اتاق امدم بیرون. رفتم آشپزخونه پیش مادرم. خیلی آروم سلام کردم بهشو یه لیوان برداشتم و آب سرد ریختم. نشستم پیشت کیز تا بخورم.

_مامان جان دل درد میگیری چرا آب سر میخوری؟

_خوبه همین.

_الان برات چای میریزم. صبحونه چی میخوری؟

_چیزی نمیخورم زحمت نکش.

_یعنی چی...

رو میز برام صبحونه چید. منم جرعه جرعه از آبم خوردم. نشست کنارم. دستمو گرفت تو دستش و خیره بهم شد.

_نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... خوب کردی با امین امدی.

یکم خیره نگام کرد و گفت: چند وقته که دست به صورتت نزدی؟

نمیدانستم. شاید از آخرین بار که مهمانی رفته بود.

_خدایا... چرا انقدر لاغر شدی. از بس که هیچی نمیخوری. بخور دخترم...

خودش برام لقمه گرفت و مجبورم کرد بخورم.

و بعد مجبورم کرد که به آرایشگاه برم. لباس هایی که با آن ها به

آنجا آمده بوم در لباس شویی شسته می شد. از لباس های

قدیم برداشتم و پوشیدم. وقتی داشتم از در بیرون می زدم نگرم داشت.

فوری برگشت. پالتو دستش بود. کیفم را از دستم گرفت. پالتو را تنم کرد.

_هوا سرده شقایق جان. مواظب باش سرما نخوری.

خیلی وقت بود که کسی نگران حالم نبود. در چشمانم اشک جمع شد. رو

از او گرفتم تا اشکم را نبیند. دستانم را در جیب پالتو

کردم. آرام آرام قدم بر میداشتم و سمت سالن زیبایی می رفتم.

به سفارش مامان از همه خدمات استفاده کردم و بعد از چند ساعت روانه

ی خانه شدم. در راه همانطور سر به زیر برمیگشتم

که صدای بوق بوق ماشینی باعث شد سر بلند کنم و دور و بر را
بینم. امین بود. او اینجا چکار میکرد.

سمت ماشینش رفتم.

_ حواست کجاست. میدونی چقدر صدات کردم.

_ اع... تو اینجا چیکار میکنی؟

_ اومدم دنبالت. سوار شو.

در راه حواش به من بود انگار که چیزی میخواهد بگوید و نمی تواند. منم
به انگشت های مانیکور شده ام نگاه میکردم. آخر
حرف زد.

_ با حمید اختلاف پیدا کردی؟

اختلاف؟؟ نمیدانستم. _ نمیدونم؟

_ اون مرده کی بود دیروز تو بیمارستان؟

_ یه آشنا بود.

_ فقط یه آشنا؟ پس چرا رفت تا حمید نبینتش؟

_ که حمید سوء برداشت نکنه... راستی چطور پیدام کرده بود؟

_ منم نمیدونم. میخواستم بپرسم. اسمش چیه؟

_...ارسلان.

_ فقط یه آشنا بود؟

_ الان فقط یه شناس.

_ یعنی چی؟

یعنی قبلا برام نیمه ی جان بود. یه مدت کوتاه. یعنی تا چند وقت پیش

عاشقش بودم هنوز. ولی...

_ هیچ.

_ زیر سر حمید بلند شده؟

دستام از حرکت وایساد. چی باید میگفتم؟

_ نمیدونم.

_ یعنی چی؟ پس توجت شده؟ چرا میخواستی خودتو بکشی؟

_ همچین چیزی نمیخواستم.

_خودت چی فکر میکنی علت فشار عصبیت چیه؟

..._

_اه.

یه مشت روی فرمون زد. رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدیم. خیلی بیخیال رفتیم خونه. مادرم یکم با نگرانی نگاهم میکرد. همان روز عصر امین اصرار کرد که باهم پیش یک روانشناس برویم. من درسالن تنها با یک منشی نشسته بودم. امین داخل با دکتر صحبت میکرد. چند دقیقه ای بعد بیرون امد. من را به داخل فرستاد و در را بست. خودم را مقابل آقای دکتر عینکی در اواخر دهه سی دیدم. با لبخند به من سلام کرد. منم جوابش را دادم و آرام نشستم.

کمی با ورقه های زیر دستش مشغول شد. بعد سرش را بالا آورد و با لبخند نگاه کرد.

_خب. چخبر؟ اول خودتونو معرفی کنید. ممنون. شقایق روشن هستم. ۲۶ سالمه.

_مجرد یا متاهل...

_متاهل.

تا او سوال نمیکرد چیزی نمیگفتم. از رابطه ام با خانواده ام پرسید تا حمید و همکارانم. خلاصه و کوتاه جواب میدادم.

از ناراحتی هایم پرسید. همانطور که به دیوار رو به رویم خیره بودم. خلاصه و کم گفتم غمگینم. هیچ دل خوشی

ندارم. زندگی اگر همین الان هم تمام شود مهم نیست.

ارسلان و گذشته مان و خیانت حمید و خودکشی که دیگران می گویند بحث نشد.

به خانه برگشتیم. وقت شام بود. بعد خوردن شام به اتاقم برگشتم. گوشه ام زنگ خورد. با این بار سه بار بود که حمید زنگ زده بود و جوابش را نداده بودم.

دل نمیخواست به او هم توضیح بدهم. حتی دل نمیخواست از او چیزی بشنوم.

همانطور که دراز کشیده بودم. برایم پیامی آمد. نگاه کردم. فکر میکردم بازم حمید باشد اما ارسال بود.

(خوبی؟ بهتر شدی؟)

فقط بخاطر اینکه بدانم چطور مرا پیدا کرده بود جواب دادم.

(ممنون. بهترم.)

(خدا رو شکر. خونه ی خودتی)

(نه. خونه ی پدرمم. راستی اون شب چطور شما تودبیمارستان همراهم بودی؟)

(زنگ بزنگم؟)

(متاسفم. نمی تونم جواب بدم)

(اون روز دلم خواست ببینمت. زنگ زوم بهت جواب ندادی. یدفعه دیدم جلو در خونتونم و تو رو دیدم. داشتم میرفتم که دلم

شور زد. در خونه هم باز نکردی و جواب ندادی. که نگرانم شدم امدم بالا.)

(آها.)

با کمی تاخیر فرستاد. (نگرانتم... مواظب خودت باش.)
 جوابش را ندادم. گوشی را کنار گذاشتم و سریعاً خوابم برد.
 صبح زودتر بیدار شدم. تختم بلند شدم و گوشه‌ی پرده رو زدم کنار. وای
 باورم نمی شد. تمام شب بارید بود و زمین سفید
 شده بود. پنجره رو باز کردم. نشستم رو تاقچه‌ی کوچیکش و چند تا
 نفس عمیق کشیدم. خودم دلم بقل کردم.
 _خیلی وقته که با کسی حرف نزدی. خیلی وقته که با کسی هم دردی
 نردی و کسی هم با تو هم دردی نکرده. فکر نمی کنی
 خیلیز تو خودت ریختی؟ احساساتو باید آزاد بزاری. بزار اون شقایق درونت
 یکم نفس بکشه. اون باید یه موقعه هایی بلند
 بلند میخندید جیغ و داد راه مینداخت. یه موقعه هایی گریه
 میکرد. میدونی من چی فهمیدم ازت؟ خیلی خودتو سرکوب
 کردی. انگار اون خود واقعیتو خفه ش کردی. بزار نفس بکشه. تو هم مثل
 همه آدم‌ها حق خیلی از حسا رو داری. حتی حسای
 بد...

اینا حرفای دکتر بود. با داروهای رنگی تجویز تخلیه بهم گفت افسردگی دارم.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

امروز روز چهارمی که زدگیم تعطیل شده و کسی رو ندیدم. کلاه پالتوم رو سرمه و آروم آروم سمت پارک میرم و برمیگردم. مسیرم خلوته. قرچ قرچ برف زیر پام آرومم میکنه. این چند روزه خوابم زیاد شده. ولی خوبه. راضیم...

تازه دیشب سرم رو پای مامانم بود که خوابیدم. من که حرفی نداشتم ولی اون حرف زد برام. از بچگیام گفت. از خردسالی و نوزادیم. خوب بود. شنیدن صداشو دوست دارم. تازه فهمیدم چقدر دل تنگش بودم.

نفس عمیقی کشیدم. بخاری که تو هوا ایجاد شد نگاه کرد. تو دنیای آروم خودم بودم که کسی دستمو گرفت. متعجب

ایستادم. صاحب دستو نگاه کردم. حمید بود. خیره و نگران نگاهم میکرد. انگار دویده بود.

_ شقایق...

اول از همه دستموواز توودستش بیرون کشیدم. گذاشتم تو جیبم. کنار هم رک نیمکت نشستیم. من آرام و ساکت بودم.

_ حالت خوبه؟

_...خوبم. چرا گوشی تو جواب نمیدی؟

_...

حتی نگاهشم نمیکردم. به درختایی که دور تر بود و برف گرفته بود نگاه میکردم.

_ به ناچار زنگ زدم امین. خیلی ناراحت بود. نه...عصبانی بود...میگفت که من اذیتت کردم...افسرده شدی؟ مگه من چی کار

کردم؟

_ حمید... بیا تمومش کنیم.

چند دقیقه ای سکوت کردیم. خیره نگام میکرد. یک دفعه تکه خورد و دستشو گذاشت رو گوشام. منو سمت خودش چرخوند. توچشماش که نگاه کردم پر از نگرانی بود.

_چی میگی؟

_این زندگی تمومش کنیم.

_مگه میشه... بی دلیل... زیاد نیست که باهم زندگی میکنم... اصلا چرا این فکر به سرت زد؟؟؟

_...

سریع بلند شد و رو به روم ایستاد. خم شد جلوم و دستاشو آرون گذاشت رو شونه م.

_اصلا بیا برگرد. هر چی که تو بگیه... حرف حرف تو... باشه؟

_حمید... من جدیم. دیگه بسه.

_پای کسی درمیونه؟

_نه... میدونم بهم خیانت کردی.

جا خورد. دستاشو از شونه هام برداشت. خیره نگام کرد.

_میدونم با بیتا بودی.

_دروغ کی همچین حرفی زده.

_دروغ نیست. خودم از اولش فهمیدم... البته اگه اولش اون مهمونی بوده باشه.

هیچی نگفت. نگاهشو انداخت پایین و با سر خمیده، شرمنده، کنارم نشست. ساکت بود.

_زندگی عاشقانه ای نبود. فکر نمیکنم واقعی بوده باشه... فکر میکنم فقط منو از خونوادم دور کرد. آرومم نکردی... همش ریختم تو خودم... همشم تقصیر تو نیست.

_غلط کردم شقایق... بیا دوباره زندگیمونو بسازیم. همچی رو پاک میکنم. درستش میکنم...

_یه مسئله ای هست... من اصلا حال زندگی ندارم!

بلند شدم. جلوش وایسادم. ته چشماش اشک بود. _خدا حافظت...

چند قدم عقب عقب رفتم و بعد برگشتم خونه.

یکم حالم بهتر شده بود. دستامو داشتم زیر آب گرم میشستم که فکر کردم طبیعی بود داد بزنم، بخوابوم زیر گوشش. بگم

خائن عوضی.. مگه من برات چی کم گذاشتم؟ اونم نه امروز. فردای همون شب که فهمیدم... یاد اون شب افتادم...

_دختر آبو تموم کردی!

صدای بابا منو به خودم آورد. آبو بستم و با لبخند نگاهش کردم. اون شب که دور هم جلو تلوزیون بودیم، امین کنارم

بود. حواسم بود که همش حواسش به منه... تمام این چند روز.

با

دستشو انداخت رو شونم. بهم لبخند زد. منم بهش لبخند زدمو دستشو انداختم کنار... تکیه شو به مبل داد و آرام گفت:

حمید حرف زدی؟ من گفتم بیاد اونجا.

_آره. خوب کردی.

بهش لبخند زدم و اونم همینطور. نمیدونست که تموم کردم همه چیو...
 فردا صبحم مثل روزای قبل در امدم بیرون. همون مسیر همیشگی. تقریبا
 وسطای پارک بودم که وایسادم. سرمو بالا

گرفتم. دنبال خورشید گشتم نبود. ندونستم پشت ابراس یا شاخو برگ
 درختا نمیزارن بینمشون.

سرمو آوردم پایین حالا باید برمیگشتم که چهره ی آشنایی رو دیدم که
 داشت سمتم میومد. نزدیک بود. نگاهم میکرد. وقتی
 رسید بهم ایستاد. یه لبخند کوچیک زد. _سلام.

صدای بمشو که شنیدم مغزم پردازش کرد که اون ارسالانه. یعنی انقدر
 وضعم خرابه؟!
 _سلام.

دور و برو نگاه کرد و من متعجب اونو.

_خوبی شقایق؟ جواب نمیدی؟

_از کجا دونستی من اینجام... اتفاقی امدی؟

نه اتفاقی نیست... جواب که نمیدی، گفتم شاید خونه ی پدرت باشی. صبح از اینجا رد شدم و دیدمت. البته ۲-۳ روز پیش هم همینطور.

آها.

منتظر همدیگرو نگاه میکردم. خجالت میکشیدم. یکم.

بی مقدمه گفت: طلاق گرفتم.

...دهنم باز موند.

...بلاخره تمومش کردم. کاری که باید خیلی وقت تر انجام می شد...

...خب، زیاد مرسوم نیست. ولی اگه خوشحالی تبریک میگم بهت.

...

عمیق چشمامو نگاه کرد و بعد دستامو نگاه کرد. دستامو بغل کردم.

دیروز دیدمت... با حمید حرف میزدی.

آره.

...

...بهش گفتم تموم کنه.دیگه نمیخوام باهش بمونم.

دوباره تو چشمام نگاه کرد.تو چشماش شادی دیدم.چرا شادی؟یه زندگی مزخرف بود.همین الانم مزخرفه...

خودم بحثو پیش کشیدم:راستی درمورد اون شب...چرا نذاشتی؟من میخوامم برم تو اتاق داد بزنم...بزنم تو صورتشون...چرا نذاشتی؟

_آخه اگه خودتو نشون میدادی،تنها که نبودی.منم بودم.نه؟به ضرر ماهم بود.

_چه ضرری؟باید جلومو نمیگرفتی؟

یه قدم نزدیک تر امد._اون لحظه به غیر پنهون شدن به این فکر کردم که...مطمئن شدم حمید چه حرومی ایه.میخوامم

تو موقعیت های بعد اون...برات مدرک جمع کنم.تا ازش استفاده کنی...البته اگه میخوامم.

_که چی بشه...بلاخره یه گندی بود که کش میومد و امدش...حالا بی مدرک.

خیلی نزدیک شده بود و فقط نگاهم میکرد.

منم سکوت کردم و منتظر نگاهش کردم.

شاید یک دقیقه بی حرف گذشت. نمیتونستم چشماشو بخونم. دستامو باز

کردم و یک قدم عقب رفتم. میخواستم برم. ولی

قبل اینکه حرکتی بزنم دستامو گرفت. دوباره نگاهش کردم. همون نگاهو

داشت و منم کمی سوالی و سرد. انگشت شستشو

روی انگشتم میکشید. میخواستم کشش ندم و فوراً برم خونه. دستمو

کشیدم. محکم تر گرفت. فکری که به ذهنم امدو به

زبون آوردم.

_بخاطر من که جدا نشدی؟

نگاهش رنگ باخت. دستمو ول کرد.

_اولش بخاطر خودمه.

_امیدوارم دوم و سومش هم بخاطر من نباشه.

یه قدم برداشتمو دور شدم.

_ صبر کن شقایق. قدم بلند برداشت و رسید بهم. من هنوز داشتم راه میرفتم. گفتم: هنوزم طلاق نگرفتم.

ایستاد ازم جا موند. با قدمای سریع خودمو رسوندم خونه. رفتم اتاقم. درو بستم و به در تکیه دادم. یه نفس راحت

کشیدم. دست گذاشتم رو صورتم. رفتم جلو آینه. دستمو برداشتم. گونه هام سرخ شده بود. لبمو گاز گرفتم و تو دلم بهش ناسزا گفتم.

بهش فکر کردم به احساسات اون موقعه م.

حسی بود. علاقه و کششی هم بود. غصه که زیاد بود. اما حالا... هیچ.

شب امین از کلینیک به خانه آمد. مستقیم به اتاقم امد. درو بست و کتش را درآورد و لبه ی تخت نشست.

_ نمیشینی؟

حدس زدم که قضیه حمید را فهمیده. صندلی را رو رویش گذاشتم و نشستم.

دستش را روی شقیقه هایش گذاشت. صدایش را پایین آورد: یعنی چی که طلاق میخوای؟

تکیه مو دادم به صندلی و گفتم: تلاش نکن منصرفم کنی دیگه تمومه.

دستش را مشت کرد و زیرچانه گذاشت: ببین عزیزم... تو الان حالت خوب نیست. خودتم میدونی... به نظرت برای همچین تصمیم مهمی، الان وقتشه؟؟؟

_ میدونم چی میگی. ولی اگه عاقلانه فکر کنم، آره. تمومه.

کمی عصبی بود _ زندگیته ها... میشه بگی چرا؟

_ علاقه ای نبود. به وجود نیومد...

_ این قانعم نمیکنه.

بلند شدم رفتم لب پنجره و گفتم: اگه بحث بحث خیانتم باشه چی؟؟؟

بحث با امین تمام شد. سر میز شام بودیم که امین سرش پایین بود و گفت: حمید بعد شام میخواد بیاد اینجا.

بابا زیر لب گفت: چه عجب... مرد تیکه.

حمید آمد. به همراه مادرش. سر به زیر و نادم. پدر و مادر که از چیزی خبر نداشتند. معمولی بودند. امین به بهانه تلفن کردن به

اتاقش رفت. از نگاه هایی که به حمید داشت؛ حمید خودش همه چیز را فهمید. خودش

با خانواده ام حرف نزد و آرام با خودم که روی صندلی دیگر با فاصله نشسته بودم حرف زد. یکبار جوابش را دادم: دیگه تمومه. امکانش نیست.

روی زمین نشست. التماس کرد و خواهش کرد. مادرم را التماس کرد. مادرم فکر میکرد قهر کوچکی است. اما امین به او اشاره

زد که چیزی نگویند. بالاخره آنها هم فهمیدند که چه به حمید گفته ام. حمید حتی اشک هم ریخت. مادرش هم قربان صدقه ام رفت و گفت پسرش خامی کرده. برگردم.

بلند شدم و به اتاق رفتم. آنها هم رفتند. امین برایشان توضیح داد. ناراحت بودم که باعث ناراحتیشان شدم.

فردای آن روز هم لباس تنم کردم که به پارک بروم و برگردم. ولی بخاطر دیدن ارسالن پشیمان شدم. به جای آن یک ساعت بعد به دادگاه رفتم.

چند روزی بیرون رفتم. مادرم گریه میکرد. پدرم ناراحت بود. امین هم کمتر دیده میشد. بالاخره طلاق که چیز خوبی نیست. یعنی نتیجه ی یک پیوند اشتباه. تلف شدن عمر، احساس، انگیزه و چه و چه و چه...

روز دادگاه رسید. بالاخره رسمی جدا شدیم. کلید خانه اش را داشتم. وسایلم را جمع کردم. کلید ماشینم را برداشتم و به خانه برگشتم.

بعد بیست روز به سرکارم برگشتم. روال ثابت برگشت. با خودم فکر میکردم که چقدر امین اذیت شد. کاش با او حرف بزنم...

شب منتظرش ماندم که به خانه برگردد. بیرون بود. با دوستانش. در حیاط قدم میزد. کلید را در انداخت و آمد. مرا نمیدید.

_امین...

در جا ایستاد. کمی ترسیده بود. نزدیکش شدم و خندیدم. چشمانش گرد شده بود.

_ این وقت شب؟

_ سلام. خوبی؟ _ علیک.

_ منتظرت بودم. بیا یکم اینجا بشینیم.

هر دو نفس های صدا داری کشیدیم. در تاریکی هم مه ایجاد شده را می شد دید.

امین منتظر بود. آب دهانم را پایین دادم.

_ تو این ندت اذیتت کردم. فکرتم مشغول من بود نه؟

_ ...خواهر کوچیکه ای دیگه...

_ هم ببخشید، هم ممنون.

_ خواهش...

_ امین... چرا ازدواج نمیکنی؟ الان سنت و موقعیت خوبه ها؟!

_ منتظر بودم تو اجازه بدی.

_جدی میگم...اصلا کسی تو زندگیت هست؟ یا بگیم مامان برات زن پیدا کنه؟

_ازدواج میشه چی؟ آخرش مثل تو بشم؟؟؟

_...

تعجب کردم. امین شوخ بود. رک بود. ولی این حرفش الان جاش نبود...
لبخند زد و نگاهم کرد. _خودت چی؟

_...

هنوز گیج نگاهش میکردم.

_شقایق...یادته یبار تو کوچه با دسته گل مچتو گرفتم؟

این سوالش بیشتر گیجم کرد. چرا حرف ناتمام آن موقع را پیش می کشید. آن زمان سین جیمم نکرد و حالا...!

_خب!

_اون طرف...حمید که نبود؟

_نه. اون موقع اصلا نمیشناختمش.

_ کی بود؟ چطور باهاش آشنا شدی؟

دور و بر را نگاه کردم. _ الان من میخوام در مورد تو حرف بزنیم.

_ بگو... حالا وقت هست. الان اون امد ذهنم... چی شد که اون نیومد
خاستگاریت؟

_ ...امین. اون قضیه ش متفاوت بود... شاید اگه برات بگم بگی اون رابطه
هم اشتباه بود.

_ احساس میکنم داری مثل دل سوخته ها حرف میزنی! چرا؟

انکار کردم. _ دل سوخته نیستم. خب اون موقع بچه سن بودم. اون اولین
نفر بود که امده بود تو زندگیم... کلا متفاوت
بود. میدونی...

_ فکر میکنی دوست داشت؟

_ انگاری که... آره داشت. منم...

_ پس چی شد؟

_ جور نبود. درست نبودش اون موقعه.

یکم تو فکر رفتم و به گوشه ی حیاط که دیده نمیشد نگاه کردم. به خودم
امدم و نگاهش کردم.

_ داشتیم در مورد خودت حرف...

_ دیگه ندیدیش؟

_ ...چرا. ولی دیگه درموردش حرف نزیم. باشه؟

_ باشه...

از اون باشه های مشکوک. بازم میگه ازش.

_ کسی تو زندگی تو هست؟ به دستاش تکیه داد و به عقب خودشو

کشید. _ آره... ولی به کسی نگو.

مثل خودش گفتم: باشه...

دو تا مون زدیم زیر خنده. خندمون که تموم شد گفتم: خوش بحالش. تو

اینطور مواظب خواهرتی چطور مواظب اون

میشی. چطور شد؟

_دیگه... دست کشید تو موهاش وادامه داد؟:یه پسر خشگل و خوش تیپ
و جذاب و خوش اخلاق که باشه، همه چشمشون
دنبالشه دیگه...

_اوهو... من که خواهرتم ولی پیش خودش از این چرت و پرتا نگیا...
بازم خندیدیم. دستمو گرفت و بلندم کرد. _بسته دیگه .چاییدیم. برو
بخواب تو هم...

لبه ی پتو دستم بود. تا زیر چونم کشیدم بالا و با فکر به شقایق اون موقعه
و ارسالانی که عشق ممنوعه بود؛ تو تاریکی اتاق
اشکی از گوشه ی چشمم چکید رو بالش. یکم دلم براش تنگ شد. بیشتر
دلم برای حس و حال اون روزها تنگ شد. چقدر قشنگ
بود. انگار خنکا و آفتاب پاییز هر دو کنار هم بودن و... مثل خش خش
برگاش ذوق به دل آدم میریخت...

دلم خواست بینمش. ولی فقط یه دیدن ساده. فردای اون شب و چند
فردای دیگه پیاده سرکار میرفتم. میگفتم بخاطر پیاده

روی، بخاطد اینکه هوا خوب است... اما خودم میدانستم که چرا... دلم
میخواست بینمش و شرایط را مهیا می کردم. خبری
با

از او نبود. شاید که نیست شاید که رفته... دلم میخواست با مشاورم در
موردش حرف بزنم. آره... میزدم. خودش گفت بهتره
کسی حرف بزنی.

ارسالان

بعد از حرفی که از شقایق شنیدم سرد شدم. به خودم که امدم دیدم
رفته. منم سر به زیر با قدمای آروم از پارک خارج
شدم. شاید شقایق دیگه مثل قبل دوستم نداشت. اون موقعه کم سن تر
بود. اوایل اون دهه بیست سالگیش بود. الان تجربه ی
زندگی با یه مرد جوونه داره. منی که پونزده سال ازش بزرگ ترم... قبلا
هم زندگی سوخته ای داشتم. شاید باید بهش زمان
بدم. شایدم باید به خودم زمان بدم.

نزدیک یکماه گذشته بود. برفها آب شده بودن. هوا بهاری شده بود. اسفند ماه بود. تمام این مدت خودم را مشغول شرکت و

رسیدگی به زخمم و جمع کردن ذره ذره اتاق اردلان بودم. عجیب هر روزم دلم اسم شقایق را فریاد میزد. من تلاش میکردم

خودار باشم. اما امروز قلبم گواه بد میداد. نکند کسی، مردی، تا کنون قلب یخ شده ی شقایق را بهاری کرده باشد؟!

با این فکر جدید در جا بلند شدم مثل هر روز آماده شدم و لقمه ای صبحانه خوردم. مقصدم او بود که تلفنم زنگ خورد. منشی

ام بود. یادآوری کرد که امروز جلسه ای مهم دارم.

تمام مدت جلسه سعی داشتم که زودتر جمعش کنم. جلسه هم زودتر تمام شد. ولی با خود که فکر کردم احتمالاتم و اطلاعاتم

میگفت که حالا باید سر کارش باشد. حوالی محل کارش بودم و ولی هنوز وقت بود. فکر میکردم که چطور سر حرف را باز

کنم. چطور او را راضی کنم...

که هوا تیره شد. ابرهای آسمان بهم چنگ انداختن و رعد گرفت و بارید.

_ دهه...

از ماشین پیاده شدم. سمت اداره قدم برمیداشتم. سریع دیدمش که از ساختمان خارج شد. با گام های بلند سمش می رفتم. نه او اباعی از خیس شدن داشت و نه من.

بخاطر فاصله دیرتر به او رسیدم. وقتی رسیدم که در ایستگاه ایستاده بود. با دیدن مردی کنارش گام هایم آرام شد. جوان چهار شانه و قد بلند. مرتب و کت شلواری. موهایی که به سمت راست و بالا شانه زده بود. با لبخند به شقایق نگاه می کرد و چتر بالای سرش گرفته بود.

شقایق مثل اکثر اوقات ساده و مشکی پوشیده بود و آرام کیفش را با دو دست گرفته بود. و مثل همیشه برایم زیبا در اوج متانت و آرامی.

نشیدنم جوانک چه گفت که شقایق در جوابش تعارف کرد. نزدیک تر شدم اما نامحسوس.

_ امروز سر شما هم شلوغ بود. اینطور نیست خانم روشن؟

_بله. بالاخره اول هفته س.

از حرف هایشان فهمیدم که فقط همکارن و صمیمیتی در کار نیست. اما چه لزومی داشت که سر شقایقم چتر بگیر و شانه ی خودش خیس شود؟! با اعتماد بنفس برگشته ام نزدیک شدم.

_شقایق؟

شقایق متعجب و سوالی نگاهم کرد. تازه مرا دید. متعجب گفت: سلام

لبخند زدم. دلم برای صدایش تنگ شده بود. سلام. خیس شدی؟

و بعد به پسر کنارش نگاه کردم که گنگ نگاهم میکرد و بعد جدی به چتری که با شقایق شریک بود.

_...

بیا

هنوز سوالی نگاهم میکرد. نزدیک تر شدم و سمت دیگرش ایستادم. با صدای پایین تر گفتم: خدا خدا میکردم بینمت.

بریم...

و آرام از مچ دستش گرفتم او را از زیر چتر خارج کردم و سمت خودم کشیدم. پسر فهمید و سوالی نگاهم کرد. شقایق متوجه

نگاه های سوالی رد و بدل شده بین من و او شد و گفت: آقای کمالی هستن. همکارم تو اداره... آقای سوری...

مانده بود چه بگوید. باهم چشم تو چشم ماندیم چند ثانیه که گفت: از آشناها.

اول کمالی پیش قدم شدو باهم دست دادیم: خوش بختم.

_ با بریم ماشین بالاتر پارک.

_ شما... کارم داری؟

_ آره.

کمالی دخالت کرد: خب، بارون میاد. خانم روشن میخواید بمونید اینجا خیس نشید تا ماشینو بیارن.

مرد که فضول. نمیخواب تو مواظب خیس شدن یا نشدنش باشی.

یک قدم راه رفتم که منتظر به شقایق چشم دوختم. شقایق به هر دوی

ما نگاه کردو یک قدم عقب رفت و روی صندی

نشست. لبخند مصلحتی زد و گفت: منتظرم.

جایی که نشسته بود سایبان داشت و دیگر خیس نمی شد.

شقایق

حس کردم بینشون رقابت ایجاد شده. ترجیح دادم بشینم و به هیچ کدوم جواب مثبت ندم.

دو، سه دقیقه دیگه ارسالان برگشت. برام بوق زد. بلند شدم. یعنی چکاری باهام داره؟ بعد این وقت دوباره پیداش شده؟ لحظه

ی آخر برای کمالی سرتکون دادمو سوار شدم.

صدای شور شور بارون و ماشین های حیابون قطع شد. ناخداگاه سرمو تکیه دادم به صندلی. ثانیه ای چشمامو رو هم

گذاشتم.

هیچ نمیگفت. عجیب بود که انقدر آروم بودم. انگار که با این مرد چند ساله

که میرم و میام. انگار که یه راننده ی قدیمی و

تکراریه. عجیب آروم بودم. چشمامو باز کردم. تو ترافیک بودیم. ارسالان با یه

لبخند کوچیک یه دست رو فرمون یه دست رو

پاش نگاهم میکرد. هل شدم و منم یه لبخند کوچیک زدم بهش و بعد به جلو خیره شدم.

_ کارم داشتی.

_ خوبی؟ بهتری؟

_ بهترم. ممنون... خودت خوبی؟

_ منم خوبم. تو رو دیدم بهتر شدم.

دوباره سکوت و خیره نگاه کردنش.

کمی بعد ترافیک حرکت کرد و حواسش رو به جلو داد. منتظر بودم که حرفی بزند.

_ بریم یه جا بشینیم؟

_ نه. باید برم خونه. حرفا تو بزن.

_ میرسونمت.

_ نه. مرسی. امروز کارم زیاد هم طول کشیده.

منتظر نگاهش کردم. ماشین را جایی پارک کرد. نگاهم کرد و با کمی تعلل شروع کرد: شقایق، فکراتو کردی؟ نظرت چیه در مورد

خودمون؟ متعجب نگاهش کردم: مندر مورد چیزی فکر نکردم. آگه منظورت اینه که...

_ بیا دوباره شروع کنیم.

...

لبم را گاز گرفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. دوباره؟

_ الان که شرایط خیلی بهتره... من هستم تو هستی. ما همو دوست داشتیم....

_ شرایط فرق کرده. اون موقع درست، همو دوست داشتیم. ماجرا جوهره دیگه بود. من آدم دیگه ای بودم. تو هم حتما تو این مدت تغییر کردی.

_ خب این تغییرات رو حس من نسبت بهت تاثیری نداشته.

شقیقه ام را فشار دادم. سرم پایین بود.

ارسلان...

میان حرف شروع نشده ام پرید: چقدر دلم برای ارسلان گفتنت تنگ شده بود...

منم دلم برای صدای بمش تنگ شده بود. حتی برای عطرش. حضورش در کنارم... و همه ی این ها را نا محسوس می بلعیدم.

گلویم را بغض گرفت. با صدای لرزانی که کنترلش می کردم گفتم: من افسردم. دارو مصرف میکنم. تمرکز و فکر کردن برام سخت شده.

...

هنوز سرم پایین بود. بدون این که دستش با پوستم تماس پیدا کند، دستش را زیر چانه ام گذاشت. در چشمان هم خیره شده بودیم. دستم را گرفت. توی چشمانش نگرانی و غصه بود. مثل عادت همیشه روی دستم را با شستش نوازش کرد.

_خوب میشی. مگه نه؟ مگه بهتر نشدی؟ بهتر میشی. نباید دلیلی بشه که زندگیت فلج بشه.

_ آره. آره. میدونم.

_ میدیدم ناراحتی و غصه داری. ولی ببین الان خیلی بهتری...

_ آخه.

صدایش آرام و مطمئن شد: خودم. خودم دردتو غصه هاتو خریدارم. خودم خوبت میکنم.

چقدر دلم پرمیکشید برای خودم خودم گفتنایش.

_ من عوض شدم. من شقایق بیست ساله نیستم که همه چی رو راحت بگیرم. اندازه ی ثانیه ثانیه ی این ساله غم دارم.

_ مگه من ندارم. این دنیا اول خودمو، بعد تو و بچمو ازم گرفت. منم با درد غم سر کردم.

سرمو به سمت مخالفش چرخوندم. _ میدونی چیه؟ دکترم بهم گفت، از بس با کسی چیزی نگفتم، از بس تو خودم

ریختم، سکوت کردم و عادی رفتار کردم دچار مشکل شدم.

صدایم بغضی شد. _ کسی رو نداشتم بهش بگم. تو که نبودی. غصه های

مربوط به خودتو فقط به خودت میتونم بگم... وقتی

باهم بودیم خیلی خوب بود حرفی نیست. دوست داشتم.

تو دلم گفتم خیلی هم زیاد.

بعد تموم شدن رابطه مون یه مدت طولانی درد و غصه ی نداشتنت رو

کشیدم. زیاد نگذشته بود که یاد این افتادم که زن

داشتی و من وسط رابطتون بودم و یه عذاب وجدان جدید. همراهش

ناراحتی از تو که زن داشتی و با با من بودن بهش

خیانت کردی. بعد یکم که فراموش شد نبودنت و نبودنت...

از چشمام اشک ریخت. میدونی تموم مدت کسی نفهمید ازم. به کسی

نگفتم. از حال بدم از اولین شکستم... من دوستی

نداشتم که باهاش حرف بزنم. دلم نمیخواست خانواده م هم ناراحت

باشن... هرروز خدا با یه قیافه ی خنثی و عادی طی

میکردم. وقتی حمید پیداش شد ذره ای بهش حسی نداشتم. آخه تو دنیای

خودم بودم. مثل یه مرداب شدم. پر غصه های روی

هم جمع شده. قلبم شکسته بود. وقتی لباس عروس پوشیدم و جلوی آینه

وایسادم نتونستم خودمو نگر دارم و اشک چشمام

ریخت و همه فکر کردن از شوقه...وقتی در گیر روز مرگی هام بودم هم فراموش نکردم فقط گوشه ی ذهنم نگر داشته

بودم.اون شبای ساکت و آروم بهشون سر میزدم.معتاد این عشق مرده بودم.بعد هم که دیدمت و داغ دلم تازه شد.عزادار

خودم بودم و اون عشق نافر جام...

جفت دستمو گرفت تو یک دستش و آروم فشار داد.با دست دیگش از داشبرد دستمال کاغذی در آورد و زیر چشممو پاک کرد.دستمو خواستم از دستش دربیارم که نداشت.نگاهش نمیکردم.اعتراف تمام اینها سخت بود.و بدتر دیدن نگاهش و خجالت کشیدم.

نزدیک شد.روی سرم دست کشید و سرم رو روش شونه ش گذاشت.یکم صدای بمس کنار گوشم درآمد._منم تنها بودم ولی

از لحظه ی رفتنت سیل شدم.رفتم سراغ اطافیانم خانوادم،شیدا...داد زدم ،خودمو خالی کردم.خالی شدم و باز از تو پر

شدم... ولی مثل تو تو فشار نبودم. وقت غم تظاهر به حال خوب
نکردم... من مثل تو خوددار نیستم.

یکم ازم فاصله گرفت. دستش روی صورتم بود. سرشو به سرم چسبوند. با
چشمای نگرانش گفت _ خودم درمونت میشم. خودم

سنگ صبورت میشم... از هرچی ناراحت شدی به خودم بگو...
ازش فاصله گرفتم.

_ بزار فقط تو بزار باهم درستش کنیم. دوباره شروع میکنم. برای من از
تو بهتر کسی نیست و برای تو هم کسی جز من از جون
مایه نمیزاره عزیزم.

عزیزمش آرام بود. هنوز هم عزیزش بودم. برایم چکارها میکرد؟؟؟
به خانه که آمدم خالی شده بودم. ولی هنوز هم تردید داشتم. دلم آرم
گرفته بود چون دلدارش رد دزده بود و چه بهتر که
صدایش را شنیده بود و حسش کرده بود...
ولی تردید... اعتماد نداشتن به خودم...

قبول نکردم که دوباره شروع کنیم. ولی او اسرار کرد و میدانم در مقابل اسرارش مقاومت نخواهم داشت. هر روز بعد کارم زنگ میزد. حالم را میپرسید. صدایش را میشنیدم.

اسرار کرد که آخر هفته همدیگر را ببینیم. کمد لباس هایم تیره و تاریک بود. فقط توانستم جدید ترین خریدم که مانتو بلند

مشکی بود انتخاب کنم با شال مشکی که پایشن طلایی بود. آرایش ملایم. کیف کوچک و کفش های پاشنه پنج سانتی.

در آینه که خودم را دیدم آن شقایق دانش جو و اسپرت پوش و لبخند به لب نبود. شقایقی بود که لباس های نسبتا گران و

شیک داشت و پشت آن عاشق افسرده و ترسیده از روزگار پنهان شده بود.

من تمام مدت دوست نزدیکی نداشتم. ولی گفتم که با دوستانم بیرون میروم.

همزمان رسیدیم. مثل همیشه کت و شلوار به تن داشت. با دیدنم لبخند به لب هایش نشست. جلوی در کافه منتظرم بودو

سرتا پام را نگاه کرد. در چشمانش شوق نشسته بود. نزدیکش شدم.
_سلام.

_سلام... خانوم.

آنرجم را کشید سمت خودش. فاصله مان میلی متری شد. شاید یه آغوش
بی تماس بود. عطرش را که به گردنش زده بود
حس کردم. کمی قلبم تپش گرفت. و صدای جیرینگ جیرینگ در
کافه. فهمیدم که چند نعر قصد خارج شدن داشتن و برای اینکه
به در نخورم مرا سمت خودش کشیده.

یک قدم فاصله گرفتم. در را با احترام برابم باز کرد. بزرگ و خلوت
بود. جایی نشستیم. شکلات داغ و کیک شکلاتی سفارش
داد.

فقط با لبخند نگاهم میکرد. حرفی نمیزد. سفارش را که آوردند کمی از
شکلات داغش نوشید و پرسید: هنوزم شکلات دوست
داری؟

_دستم که به سمت فنجان رفته بود ایستاد.

_یادم رفته بود که شکلات تلخ دوست دارم.

لبخند زد.

_گفتی ما تغییر کردیم. از خودمون بگیم؟ یکم من میگم یکم تو... اول کی بگه؟

_...خودت.

_امم...تنها زندگی میکنم. صبح به صبح میرم شرکت. چندان با خانواده ارتباط ندارم.

_...با خانواده زندگی میکنم. به جز روزای تعطیل میرم سرکار عصر خونه م...

_کار دولتی چطوره؟

_امنیت شغلی داری اما... باید ساز کسای دیگه برقصی دیگه. تازه زیادم شغلم مربوط به رشته م نیست... زیاد دوستش ندارم. دیگه بسه.

_دیگه صبحا قهوه نمیخورم.

_ سیگار میکشی؟

_ الان یادم انداختی...یه ماه کمتره که ترک کردم.

_ از سیگار خوشم نمیاد.

_ منم همینطور.

خندید...

_ چیه؟

_ یاد مادرم افتادم.

_ خب چی؟

_ یه بار که زندگی فشار آورده بود رفتم خونشون. هنوز نیومده بود خونه

نبودش. سیگارو روشن کردم چند نخ کشیدم تا بیاد

اتاقو دود گرفته بود. تا امد زد رو صورتش. داد زد. همین مونده بود معتاد

بشی... حالا بیا قسم بخور...

_ عجب...

_ آره.

_صبح ها اکثر اوقات میرم تا پارک محله پیاده روی میکنم.

با سر تایید کرد. دستش روی میز بود داشت سمت دستم میومد. به همون آروم دستمو کشیدم و گذاشتم روی پام.

سمتم خم شد. لبخندش بزرگ تر شد. با صدای آروم تری گفت: الان فقط دلم میخواد از دوست داشتنت بگم... چقدر آرزوش به دلم مونده بود که رو به روت بشینم. نگاهت کنم. عادتت که تغییر نکرده عشقته که جاش چپ سینه.

یکی از دستاشو گذاشت روی سینه ش.

منم چقدر عاشق این دلبری هاش بودم. فقط سرمو پایین انداختم.

_وای وای... شقایق کوچولو خجالت نکش خوردنی میشی!

یعنی چی. جدی نگاهش کردم. زد زیر خنده...

مردها فقط منتظر پررو شدن هستن.

اون گفت و من شنیدم. من کمتر از پیش حرف میزدم و فقط گوش میدادم. حتی کمتر لبخندش را جواب میدادم. داشت مثل

گذشته مرا غرق خودش می کرد.

یکساعتی که گذشت. گفتم برویم و او گفت که بیشتر بشینیم. ولی من بلند شدم. توی ذوقش خورد. باهم که به سمت

در می رفتیم حس کردم که میخواهد دستم را بگیرد. دست به سینه شدم. خودش فهمید و لبخند کجی زد. وقتی بیرون

آمدیم. ماشینش بالا بود و ماشین من پایین. تا جلوی ماشین کنارم بود و همراهیم کرد.

_برو. خدا حافظ. ممنون.

_خدا حافظت.

هنوز نرفته بود. میخواستم در ماشین را باز کنم که از پشت دستانش حصارم شد. نفسم بریدو با چشمان باز به عکسش روی

شیشه ماشین نگاه کردم. از حرکت ایستاده و شوکه بودم. زیر گوشم گفتم: حالا دستاتو بازم ازم قایم کن. روب شانه ام را

بوسید و ولم کرد. از دور شد و برایم دست تکان داد. شیطنت بود که در چشمانش موج میزد. به خودم آمدم. دور بر را نگاه

کردم. کسی در خیابان نبود.

_جلف...از سنش خجالت نمیکشه.

وقتی به خانه امدم وقتی که لباس هایم را در میاوردم بوی عطرش را حس میکردم. تک تک لباس هایم را بو کشیدم. بو از

شالم بود. عمیق بویش را کشیدم و آن را روی بالشم انداختم.

یک ساعتی گذشته بود. امین به خانه برگشته بود. با مامان جلوی تلویزیون نشسته بودیم. اشاره زد که برم اتاق. کمی بعد بلند شدم و به اتاقش رفتم. داشت لباس عوض میکرد.

_کارم داری؟

_با مبینا بیرون بودیم...دیدمت؟ چند لحظه ساکت نگاهش کردم.

_دقیقا کجا؟

_تو کافی شاپ. با آشناتون.

_من ندیدمت. کاش میدیدمتون. تو مبینا رو نشونمون نمیدی...

ساکت و دست به سینه نگام کرد. اشاره زد به صندلی که تو اتاقش بود. نشستیم. و منتظر بهوقیافه ی طلب کارش نگاه کردم.

_...چند وقته...باهمین؟

یه نگاه کلی به اتاق انداختم. _قبلا که همو میشناختیم...اما چند روزه که میخواد بیشتر آشنا بشیم.

_بخاطر اون که طلاق...

_نه.اصلا.

_تو چی؟

_من چی؟

_تووهم دوست داری باهاش آشنا بشی؟

_فعلا که با اسرار های اون...

_یجوری نگاهت میکرد.

_چطور؟

پشت شو بهم کردو در اتاق رو باز کرد؟

_ فکر میکنم دلش پشت خیلی گیره!

دوباره درو بست. این بار با اخم و کنج کاوی پرسید: از چی اون سبیلوی
مورفرفری خوشتر آمده؟؟؟

پقی زدم زیر خنده. امین ادایش را در میآورد و من از ته دل میخندیدم.
_ مورفرفری نیست. فقط مجعد و بلنده.

_ چند ساله؟ اسمش چیه؟

مساله سن. چیزی زمانی بی نهایت نگرانش بودم.

_ ارسالان. ارسالان سوری.

_ چکارش؟ ماشینش چیه؟...

شب که برای خوابیدن به اتاقم آمدم همین که سر به بالش گذاشتم بوی
عطرش در مشامم پیچید. دلم برایش تا خود صبح
رفت و برگشت.

صبح پیام داد که بعد از کارم دنبال میاید و ماشین نبرم.

آن روز حالم بهتر بود. بعد پایان ساعت کاری تا سر خیابان پیاده رفتم. آنجا در ماشین منتظرم بود. سوار شدم و با روی گشاده و لبخند سلامم داد.

با طمانینه جوابش دادم. فوراً مسئله سیبلوی مو فرفری یادم افتاد. لبخند بزرگی روی لبم امد: ارسلان!
بلند و کش دار گفت: جان ارسلان!

و چقدر من خجالت کشیدم. این اولین بار نبود. ولی خیلی به دلم نشست. خیلی وقت بود جان کسی نبودم. رویم را به سمت دیگر کردم. دست روی شانه ام گذاشت و صدایم کرد.
_بزار ببینم خجالتاتو. دلم برات تنگ شده بود.

چشمانم را به پایین دوختم. چند دقیقه به سکوت گذشت. خودم گفتم: چرا نداشتی حرفمو بزنی... آگه بازم اینطور کنی دیگه باهات نمیام!

خندید. _جانم بگو؟ ببخشید.

سعی کردم خجالتم را کنار بزارم. گفتم: راستی. دیروز... داداشم ما رو باهم دیده. تو کافه.

بعد گوشه ی لبم را گاز گرفتم. که نگاهش سمت لبم کشیده شد. او ساکت شد و من ترسیدم.

سریع آب دهنم را قورت دادم و گفتم: فهمیدی؟ دوباره عادی نگاهم کرد. آره. گیر داد بهت؟

نه. فقط گفت که حواسم بهت هست دیگه... یه چیز دیگه هم گفت.
چی؟

سیبلوی مو فرفری!

دوباره خندیدم. ارسالان هم میخندید. نگاهش بین لب ها و چشمانم بود. تک سرفه ای کرد و ماشین را روشن کرد.

نامحسوس نفس حبس شده ام را بیرون دادم. امروز یک طوری شده بود.
کجا بریم؟

نمیدونم والا. خسته ی کاریم...

میخواهی بریم خونه ی ما...

نه، نه، نه... همین... تو خیابون بگردیم.

نامحسوس نگاهش کردم. با دست راست فرمان را گرفته بود و دست چپش جلوی دهانش بود و چشم های جمع شده اش خبر از خندیدن مخفیانه میداد.

بدون اونکه از ماشین پیاده شویم گشتیم. بستنی خوردیم. ارسال سعی در خندان من داشت. خسته بود ولی شوخی هم

میکرد. همان جایی که قبل ترها مرا میرساند رساند. خدا حافظی کردم. و به خانه رفتم. جمعه صبح اسرار داشت که کوه

برویم. ولی برایم ممکن نبود. بالاخره فقط به پیاده روی تا بام زاضی شد. صبح زود بیدار شدم و با مادرم خدا حافظی

کردم. مانتو و کفش اسپرت پوشیده بودم و کیف یه وری. شال سبز آبی. مجهز ولی کم وسیله. در خانه را که باز کردم دیدم

سرکوچه است. سریع دویدم. و گفتم زود حرکت کند.

با نفس نفس گفتم: چرا نزدیک خونه امدی؟

_بالاخره باید درمورد من به خانوادت اطلاع بدی.

_فعلا همون امین بدونه بسه.

خودش هم تیشرت مشکی یغه هفت پوشیده بود و بازوهایش بیرون بود. اندام ورزش کاری اش حالا بیشتر خودش را نشان میداد.

شلوار جین و کفش ورزشی پوشیده بود.

نیشم باز شد و سرم را خم کردم بیرون را نگاه کردم.

مچ را گرفت و لا صدای بم و کمی خوابلویزش پرسید: چی باعث خرسندی خانوم شده؟

ردیف دندان هایم بیشتر نمایان شد: هیچ.

_نه هیچ... بگو ماهم بدونیم.

نمیدانستم چطور بگویم. _تیپت خیلی خوب شدها..

نا خداگاه یه چشمک زدم و او هم لبش به خوشی کشیده شد. دستم را گرفت و کمی فشرد.

_ فقط موهات....

_ موهام چی؟

_ خیلی باحاله.

_ ای بابا... قبل به موهام گیر نمیدادیا. میخوای برم کوتاه کنم.

بلند گفتم_ نه... فقط یکم. کوچولو کوتاه کن. پیش آرایشگر خوب برو.

حواسم نبود و ندانستم چند دقیقه است که با سر کج نگاهش میکنم.

خوابالو بود و کم حرف. حالا اصلا به او نمیخورد که آغاز دهه چهل سالگی

اش است.

دست را رها کرد و لپم را کشید.

به خودم امدم و درست سر جایم نشستم. وقتی جای مناسبی رسیدیم

پیاده شدیم. چند قدم که رفتیم دستش را روی یکی از

شانه هایم گذاشت و تقریبا کمکم میکرد در آن سر بالایی به جلو برم. یکم

مؤذب بودم. دستش را پس زدم و با دست دیگرم که کنارش بود مچ

دستش را گرفتم. او هم دستم را از دستش باز کرد

و در کف دست بزرگش گرفت. همزمان بهم نگاه کردیم که او لبخند زد. مدام مواظبم بود. از کنار هدایتم میکرد. میگفت اگر

خسته شدی استراحت کنیم. از پشت سر هم اندام خوبی داشت. کلا با پیراهن سفید که هر روز تن میکرد هم عالی بود. اندام

و چهره ی یک مرد واقعی را داشت. جایی رسیدیم برای صبحانه خوردن. همین که نشستیم گوشی تلفنم زنگ خورد. امین بود.

_ کجایی؟

_ امدم بام. تازه بیدار شدم؟

_ با همون فرفریه؟

_ آرام گفتم. امین...!

_ بهش بگو زنگ زدم.

_ برای چی؟

_ بدونه داداش داری.

_ فدات بشم.

_ زبون نریز.

_ جدی می‌گم. فدات شم که انقدر خوبی.

خندید _ مهربون شدی! فعلا بای.

زود قطع کرد و نداشت جوابشو بدم. من همیشه دوستش داشتم.

ارسلان نشست رو به رویم. عینکش را در آورد. در فکر بود.

_ تو خونه تنهایی حوصلت سرنمیره؟

_ چرا. خیلی.

_ آخی.

_ عادت کردم. کارارو میارم خونه و گاهی فوتبال تماشا میکنم. دیر

برمیگردم. راستی تو با خونه ی من مشکلی نداری؟

تعجب کردم _ چه مشکلی؟

_ اگه دوست داشته باشی عوضش میکنم.

_ آخه چرا...؟

سفارشمان را آوردند. مشغول خوردن شدیم و او فراموش کرد جوابم را بدهد.

_ الان زود باید بزنسونت. بقیه ی روز حوصله مون سر میره.

_ دیگه خانوادم نمیگن تو کجایی؟

_ بیا نامزد بشیم رسمی، مشکلات حل میشه.

متعجب نگاهش کردم_ هوم؟

_ هوم؟ آره دیگه... بهش فکر کن.

_ ...زود نیست؟

_ اصلا.

یکم مکث کردم. گفتم: زوده... ما تازه طلاق گرفتیم. وضعیت منو هم که خودت میدونی!

عمیق تو چشمامو نگاه کرد: چرا این حرفو میزنی... کنار من چقدر میخندی؟ بهتر نشدی؟ اصلا شبیه آدمای افسرده هم نیستی.

خنده ی کوچیکی کردم: خب برای همه مردم که اینطور نیست بیست و چهار ساعت دپ باشن.

اونم لبخند زد و سرشو نزدیکم کرد و روی گونمو بوسید.

_باشه. ببین چه قشنگ میخندی!

زد رو سینه ش: قرار بود من خودم خودم خوبت کنم... حالا پشت تلفن بکی میگفتی فدات شم!؟

لبخند زدم. حسود. نتونست خودشو نگر داره. _امین بود دیگه کی باشه. زنگ زده بود چکم کنه.

بعد خندیدم. منم خندیدم. امروز برایم شیرین و دوست داشتنی تر بود. پرسیدم: همیشه انقدر خوبی؟ چطور میشه عصبانی

بشی؟

_نه... خیلی گذشته از وقتی که اینطور حالم خوب بوده. خودت عصبانیتامو دیدی دیگه.

_خوب اون موقعه ها بخاطر کار بوده. بعد تو محیط کار بوده و بعد اونا یه چشمه بوده. نه؟

لبخند زد و چشماش جمع شد. دوباره یه بوسه ی کوچک رو گونه م زد.
 خجالت کشیدم و دستمو گرفت. جای دوری رفتیم. روی سنگی نشست.
 _توهم روی این بشین. نخواستی بغلم بشین.

عه...

خندید. _میدونی. من عصبانی بشم بد عصبانی میشم. از دنیا طلب کارم. از
 همه... به قول آقا جونم لج میکنم. اگه قرار بوده یک
 درصد ناراحت باشم اونو بیست درصد میکنم.

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

خب چرا...

_آخرین باری که اینجا اومدم و اینطور حالم خوب بوده، وقتی بوده که
 ترم آخر دانشگاه بود. بی مسئولیت بودم. رویاهای
 بزرگ داشتم. اقام خیلی مستبده. باید هرچی اون میخواد باشه. زورم کرد
 برم جایی که نمی خواستم کار کنم. پروژه ای که

نمیخواستم بگیرم. دختر کسی که اون میخواستو بگیرم... مقاومت
میکردم یه مدل تهدید میکرد. فلان چیزو دیگه حق

نداری داشته باشی... از خونه میندازمت بیرون... از ارث محرومت
میکنم... آغت میکنم... خسته م کرده. شاید اون طور که من
خواستم نشد باعث این لج شد.

_ بنظرت میخواسته به نفع خودش باشه یا تو؟

_ من.

_ هیچ پدر مادری نمیخواد بچه ش رنج بکشه. اون که نمیخواسته ازدواج
ناموفق باشه، میخواسته؟

_ ...اره. ولی چیزی که من میخواستم نبود.

_ تو الان آدم موفق هستی. حالا یه ازدواج ناموفق داشتی.

_ با حرف زورش موفقم کرد. بله.

_ شاید میخواسته پوست کلفت کنه. شاید... خیلی مغرور بودی؟

_ چرا؟

_تو این داستانا برای کم کردن روی بچه ها و غرور رو کنار گذاشتن از این کارا میکنن.

_شاید...غرور که یه دنیا داشتم.

_الانم داری...

_دیگه من این مدلیم.

_صبور باش...اینطوری کمتر حرس میخوری.کم تر ناراحت میشی...من دارم اینارو بهت میگم.ولی خودم همیشه آخر هر

مسئله ای بهش میرسم که اگه صبور بودم کمتر خودمو اذیت میکردم. لبخند زد و دست کشید رو سرم._تو که خدای صبری...انقدر که آرومی. گفت:با تو آرومم.ته ته دلم با تو آرومه.

غرق چشمای مشکیش بودم.در چشماشو باز کرده بود.عمق چشماش به قلبش می رسید.یه قلب حساس و رنجور ورنجیده...پر غرور.پر عشق.قلبم لرزید.

خنکای خلسه منو بیشتر سمتش میکشوند.شاید ترسیدم.شاید شرم کردن.بلند شدم.خودمو زدم به اون راه.مانتومو

تکوندم. متعجب نگاهم کرد. شاید برایش اینطور قطع کردن زنجیر
ارتباطمان عجیب بود. _بریم ارسال... دیرنشه.

_ناهار نخوریم؟

_ببخشید...

غصه خورد. بلند شد. لباسش را تکاند. دلم برایش سوخت. بیشتر
ترسیدم. ترسیدم از قلبی که بسته به من بود. از وظیفه ای که

ننوشته بر دوسم بود. خودم را موظف به نگهداری از دلش، حالش دانستم.

کنار هم از سرایشی پایین می آمدیم. دستم را دور دستش حلقه کردم.

تا خانه من را رساند. لحظه آخر تلفنش زنگ خورد.

_جانم مادر؟ سلام.

دلم میخواست ببینم با مادرش چطور حرف میزند.

_قربونت برم. خوبم... واقعا. دارم میام. باشه.

تلفن را قطع کرد. _مامانت بود؟

_آره. رفته خونم.

_خوبه. انگار این هفته تنها نیستی.

خندید. _بهت قول میدم سر زده امده برای مچ گیری.

باهم خندیدم.

_مرسی. خوش گذشت.

_همکاری میکردی بیشتر خوش میگذشت.

دستش را فشردم. _خدافظ.

چشماشو فشرد.

ارسلان

کلید انداختم و درو باز کردم. کفشامو در میاوردم. کفشای مادرو دیدم. بوی

غذا میومد.

_به به... مامان فخری چه کرده.

از آشپزخونه داد زد. _پسر چی میخوری تو این خونه. هیچی نداری که...

با لبخند رفتم پیشش آشپزخونه. گونه شو بوسیدم.

_سلام فخری خانم. زندگی مجردیه دیگه مادر. به فقیر بیچاره ها سر زدی؟

_اوقور بخیر. کجا بودی؟

_با عروست رفته بودم بیرون.

قیافش شگفت زده شد. بطری آبو برداشتم و سرکشیدم.

_چی...؟ گوشام درست شنید. مادر همون دخترس که خاطرشو
میخواستی؟؟؟

لبخند زدم_ آره مادر. خودشه.

پشت میز نشستیم و از انگوره‌های شسته شده ای که برام آورده
بود. خوردم. خودش نشست کنارم.

_اسمش چی بود؟

_شقایق.

_خوبه. زودتر بگیرش از زندگی کثافت بارت راحت بشی. بعد یکم نگاهم
کرد. و منم به انگورا و گاهی به او نگاه

کردم. چشماشو ریز کرد. میخواست چیزی بپرسه.

_جانم؟

با صدای پایین گفت:خونت آوردیش تا حالا؟خندمو کنترل کردم._نه بابا.مثل خودت خانومه سفت و سختیه...پا نمیده که.

یکی زد پشت گردنم.که منفجر شدم._خبه خبه...مرده گنده.فکر نکن نمیدونم روت زیاده ها...

یکم مکث کرد._چی گذاشتی مامان؟

_قرمه سبزی.بخاطر این خونه ی کویرت با راننده دوباره برگشتم خونه غذا برات بیارم.

_دستت درد نکنه.خودتم بمونی دیگه عالیه.

_میمونم.

داشتم مسخوردم.یکم ساکت بودیم که گفت:چرا نمیپرسی چرا میمونم؟

_لابد از شوهرت قهر کردی؟

_اوهوم...تقریبا.

_واقعا...از شما بعیده.شما آقا خونه باشه بیرون نمیرید که...

_بخاطر توعه.

_من؟ چرا؟

_پدرت میخواد زنت بده!

از همه چی دست کشیدم و چرخیدم سمتش_چی؟!

_وایسا...منم گفتم؛ آقا، بزار با هرکی که خودش میخواد ازدواج کنه. اونم

گفت؛ خانم شما که رو حرف من حرف نمیزدی؟ منم

گفتم؛ این دفعه فرق داره. خودش کسی رو میخواد. بعدم آقات اصلا

خوشش نیومد. خدمت کارو صدا زدم گفتم برای یه نفر

غذا بزاره و اومدم اینجا.

نیشم باز بود و حیرت زده از جرئت مندی مامان فخری. زود گونه ی

نرمشو بوسیدم. _د...نکن پسر.

_قربونت برم مامان.

_حالا دختره چطوره...مثل این شیدا که نیست.

از شنیدن اسمش هم حالت تهوع میگرفتم. مادر فهمید و گفت: به سلیقه

پسرم اعتماد دارم. ازش برام بگو.

باب سلیقه خودته. مثل خودت خانومه فخری خانوم. البته شما که تاج سری.

دوباره بوسیدمش.

مادر قول داد پدر و راضی کنه. گفتم که شقایق تعلل میکنه و عجله ای برای ازدواج نداره. مادر هم گفت بسپرش به من!

شقایق

ارسالان خوشحال به نظر می رسید. دلم خواست درمورد مادرش هم بدانم. اما روزهای کاری شروع شده بود و هر دو سرمان

شلوغ بود. دوشنبه دنبالم آمد. باهم گشتی زدیم. حتی زور کرد که به یکی از پاساژها برویم. به بهانه خرید برای خودش

بود. برای خودش چند پیراهن خرید. همه رنگ و مدل به او میامد. برای من هم پیراهن بلند و پدشیده کمر تنگ و آستین پفی

انتخاب کرده بود. حوصله ی پروو نداشتم. دلم میخواست رنگ مشکی بردارم.

_اصلا...امکان نداره. مگه تو چند سالته مشکی میپوشی. مگه ادارس...این خوبه.

به همان مدل قرمز رنگ اشاره میکرد.

چشمامو گشاد کردم. _این نه...خواهش میکنم.

_خب پی چی؟

دستم را روی صورتی ملیح گذاشتم. _این مناسب تره. مگه نه؟

همان رنگ را خریدیم. شور خرید گرفته بود و جلوی مغازه ی کفش فروشی ایستاده بود. به کفش های پاشنه بلند نگاه میکرد.

دستش را گرفتم. _نه دیگه ارسال بریم...

_ای بابا تو چه زنی هستی...همه زنا عاشق خریدن و...

دستش را کشیدم. _قربونت برم. بریم دیره. خیلی نرم دنبالم میامد و به راحتی از پاساژ خارج شد. با تعجب نگاهش کردم و دیدم که صورتش

شکفته س. گام هایم را آرام

کردم و کنارش راه آمدم.

_چی شده؟

به ماشین که رسیدیم. خرید ها را پشت گذاشت و نشست.

_ها ارسال؟

یکم نگاهم کردو چشمک زد. _حرفای قشنگم بلد بودی بزنی؟

_ها؟

خیلی فکر کردم و یادم آمد که گفتم "قربونت برم". یکم خجالت کشیدم. ولی به رویم نیاوردم.

وقتی رسیدیم. از او تشکر کردم و خواستم از ماشین خارج شوم که مچ دستم را گرفت.

_بله؟ چی؟

_تا بوس ندیدی نمیزارم بری.

_ای وای زشته ارسال. ملت میبینن.

_کی تو این کوچه ی خالیه؟؟؟

_عجبا. بوس زوری...

گونه ام را ناقابل بوسید.

_انقدر نگرت میدارم تا بابات سر برسه.

_اع...لوس.

شروع کرد به استدلال آوردن. برای آنکه شیطنت نکند و خودم هم کمتر
خجل شوم بی مقدمه به سما چپش اشاره کردم

گفتم: اونجا رو اون چیه؟؟؟

وقتی حواسش پرت شد سریع گونه اش را بوسیدم. محکم و کوتاه. و فرار
کردم. حتی برنگشتم نگاهش کنم. به حیاط خانه که

رسیدم نفسم را تنظیم کردم. و وارد شدم. مامان لباس را که دید خیلی
پسندید ولی حوصلهی پوشیدن نداشتم و آن را در کمد

آویزان کردم.

فردای آن روز ساعت کاری زودتر تمام شد. خودم برگشتم. داخل شدم
دیدم مامانم با خانم مسنی نشسته. بنظرم آمد که از

همسایه ها یا دوستانش باشد. با لبخند گفتم: سلام خاله. سلام مامان. خوش
امدید.

خانمه با دیدن من گل از گلش شکفت بلند شد. سرتا پامو نگاه کرد.
_ خوبی عزیزم؟

_ سلامت باشید. ترو خدا چرا بلند میشی.

رفتم جلو و باهاش دست دادم.

_ بهتری؟

_ زنده باشید ممنون.

_ ماشاً... چه دسته گلی. خداحفظت کنه.

_ سلامت باشید. بفرمایید بشینید. من مزاحمتون نمیشم.

چه خانم خوبی بود. چه انرژی مثبتی داشت. یه قدم برداشتم برم اتاقم که
مامان گفت: شقایق...

_ کجا عزیزم؟ امدم ترو ببینم. کجا میری؟

_ جانم؟؟؟

چشمم گرد شد. چرا دوست مامان باید منو ببینه.

خانومه از اون لبخندا زد که چشمای آدم جمع میشه.

_ حالا که دیدمت به سلیقه ی ارسلان ایمان آوردم. واقعا خانومی.

..._

با دهان باز داشتم نگاهش میکردم. خشکم زده بود. یعنی مادر ارسلان بود؟؟؟ ریز خندید. _ انقدر تعجب داره؟؟؟ بشین عزیزم. من که ندیده دل تنگت بودم.

مامان دستمو گرفت و من نشستم رو به روی مادر ارسلان. کنار مامان.

_ داشتم میگفتم خانم روشن... پسرم یه دل نه صد دل به دختر شما دل باخته. تمام فکر و ذکرش شده. دیگه منم مادرم طاقت

تنهایی و ناراحتی بچمو ندارم. گفتم که پیام هم مزاحمتون بشم و وهم دختر خانومتونو ببینم.

_ اختیار دارید.

مامان متعجب نگام کرد.

یکدفعه بلند شد. _ خب دیگه مزاحمتون نمیشم دیگه. پس من بهتون زنگ میزنم یه قراری بزاریم...

تا وسط حال امد. منو مامان سرپا بودیم.

_آها شقایق جان. تا یادم نرفته... آخر هفته بیا خونمون پدر ارسلان هم
ببینت. یادت نره ها. منتظرم.

مامان گفت: فخرالزمان خانم بیشتر بشینید. شقایق میرسونتتون...
_قربان شما. راننده دم در منتظره.

با مامان تا دم در بدرقه ش کردیم. یه بنز مشکی دم در بود و یه مرد
جوونی رانندش بود. سوار شد و رفت. مامان تا درو بست
گفت: اینا کین؟

چیزی برای گفتن نداشتم.

از ارسلان برای مامان گفته بود. اینکه مهندس موفقی است و مستقل و
همه چی تموم و خوش قیافه و قد بلند... و عاشق.

حالا نمیدانستم چه باید به خانواده ام بگویم. فقط به اتاقم رفتم. اولین
کاری که کردم عوض کردن لباس هایم بود و زنگ زدن
به ارسلان.

_الو...

_جانم.

_سلام. خوبی؟

_سلام... خورشید از کدام طرف درآمد یاد من افتادی؟

_همیشه یادتم. ارسال... چرا قبلش بهم نگفتی که مادرت میخواد بیاد خونمون؟

صداش تن خدا گرفت: چی؟ واقعا؟ کی امد؟

_همین چند دقیقه پیش رفت.

_فکر نمیکردم به این زودی بخواد بیاد سراغت.

_نگفتی من قبلش باید خانوادمو آماده کنم. اصلا مگه نگفتم زوده؟! حالا چطور بهشون بگم.

_حالا واکنشش چی بود؟

_...مامان گلی داری. خوب بود انگار. خیلی خجالتم داد.

_چرا؟

_همش ازم تعریف کرد.

خندید.

_ خوشحالی؟ کار خودتو کردی؟ تازه گفت آخر هفته هم پیام خونتون پدرتم منو ببینه.

_ آها..

_ آها؟ چکار کنم الان؟؟؟

_ نمیدونم. از امین کمک بگیر. آروم آروم بگو.

_ الان از خجالت آب شدم. نمیتونم برم بیرون...

بعد از تماسم با ارسلان به امین زنگ زدم و ماجرا را برایش گفتم. گفت خودش با مامان حرف میزند. نفس راحتی کشیدم.

ولی مامان امان نداد و با سوال پیچ کردنم از زیر زبانم حرف کشید.

بابا را به امین سپردم. آنها هم میخواستند ارسلان را ببینند. امین و مامان در اتاقم بودند.

_ مادر من انقده کنج کاو نباش. شکل داش مшти های قدیمه... آها شکل شعبون بی مخ تو هزار دستانه. جیغ زدم: امین!!!

بالاخره روز پر استرسم رسید. برای شام دعوت‌م کردند. تمام بعد ظهر بجای استراحت با مامان مشغول انتخاب و ست لباس بودم.

_ کاش میرفتیم خرید.

_ وای مامان کلافه شدم. بسه.

_ اینو بپوش الان مده.

_ نه... این و این و با این شاله میپوشم.

_ دفعه اوله میبیننت.

_ اتفاقا حسم میگه اینا مناسب ترن.

_ چی بگم. خودت میدونی. ولی حتما ی خرید برو.

پیراهن بلند سبز یشمی. با مانتو بلند و شکی و شال نقره ای پولک کاری شده. ساده و شیک با کفش های پاشنه بلند و کیف دستی پوست ماری.

آرایش ملیحی کردم. زودتر از همه ی مهمانی ها خانه را ترک کردم. ارسالان جلوی در منتظر بود. موهایش کوتاه شده بود. مرتب بود. پیراهن سورمه ای که آن روز باهم خریدیم و کت و شلوار همیشه مشگی تنش بود. این بار جلوی در منتظر بود.

پیاده شد. _ به به... خانوم خانوما.

_ سلام. خوبی؟

_ سلام. عالی.

درو برام باز کرد و سوار شدیم.

خانه ی پدرش بالای شهر بالای شهر بود. ماشین را جایی پارک کرد و بیست _ سی قدمی دست در دست هم رفتم تا دم

در. دستش سمت زنگ رفت.

_ ارسالان.

_ جانم.

_ خوبی.

سرتا پامو نگاه کرد. _درجه یک...

زیر گوشم گفت: دلبر.

لبخند زدم. در باز شد. حیات بزرگ. پر از درخت. انتهایش دیده نمی شد. خانه ی بزرگ و در بزرگ. خدمت کاری در باز کرد.

_سلام. خوش امید بفرمایید.

و خانه ای بزرگ و دوبلکس.

نگاهم تابلو نبود و هنوز هم دست در دست ارسلان داشتم. صدای تق تق کفش های مادرش را شنیدم.

_وای عزیزم.

_سلام.

_سلام.

بگلم کرد و بوسیدم.

_خوبی... چقدر خوشحالم میبینمتون.

_ممنون. شما خوبید. زحمت کشیدید.

_ تا باشه از این زحمتا... فقط ببخشا کفشاتو درار آقا دوست نداره با کفش بیرون..._

_ موردی نیست. متوجه م.

ارسلان جلوی پام دمپایی زنانه ای گذاشت و ایستاد. کتش را درآورد و به خدمت کار داد. دنبال مادرش رفتیم و ما را داخل

اتاقی کرد که نسبتا سنتی و کلاسیک بود. روی مبل نشستیم ارسلان کنارم بود. مادرش. کت و دامن سورمه ای تنش بود و روسری سفید. یک خانم قد کوتاه تپلی با مزه. چشم های رنگی و قشنگی داشت. موهایش طلایی بود. مشخص بود که جوانی

زن زیبایی بوده.

به ما لبخند زد. _میرم براتون شربت بیارم..._

_ زحمت نکشید.

_ وا گلم؟!_

و خندید.

از وقتی آمده بودیم ارسلان همش چشم شده بود به من. نگاهش کردم.

_ چیه؟

_ دلبر شدی.

_ الحمد.

هنوزم نگاهم میکرد. دستش را روی دستم گذاشت. گفتم: زشت نباشه؟!

_ چی؟

_ اینکه انقدر نزدیک هم نشستیم و دستمو میگیری.

_ خیلیم قشنگه. فقط...

چند سانت کنار رفتو دستش را کشید. _یکم آقا حساسه.

صدای عصا زدن آمد. هم ترسناک بود و هم نمیدانستم از کجاست. کمی

بعد، پیرمردی با ابهت و چشمان درشت مشکی تکیه بر

عصا و عبا به دوش و نگاه به زیر از گوشه ای وارد سالن شد. بلند شدم و

بلند سلام دادم. بدون آنکه نگاهم کند آرام جوابم را

داد.

موهای کوتاه سفیدی داشت. چشمان ارسلان از او بود. همچنین ابهت. بالای سالن نشست.

ارسلان سمتش رفت و مردانه به او دست داد. دستش را رها نکرد و او را کنار خود نشاند.

مادر ارسلان آمد. برایمان شربت آورد. برای ارسلان و پدرش هم گذاشت. او کنارم نشست.

_ خب دخترم چه خبرا؟

_ سلامتی ممنون.

_ مامانت اینا خوبن.

_ سلام میرسونن.

_ شربتو بخور گرم نشه.

چند ثانیه بعد لیوانم را برداشتم که بنوشم. سنگینی نگاهی را حس میکردم.

با خودم گفتم ارسلان هست حتما. جرعه جرعه نوشیدم و تلاش میکردم بالای سالن نگاه نکنم. شاید نگران بودم. شاید

میترسیدم. ارسالان هم همراه او بود. شاید با خود فکر کرده او به من تقلب برساند... شاید هم چیز دیگر...

مادر ارسالان سر حرف را باز کرد. آرام لبخند میزدم و گوش میدادم.

صدای حرف آنها را هم شنیدم. ارسالان و پدرش مشغول حرف شدند. باز هم فضا سنگین بود.

صدایی شبیه صدای ارسالان اما کمی پیر تر گفت: فخری خانم وقت شام نیست؟

نگاهم سمت او رفت. بجز ثانیه ای نگاه گذرا به من نداشت.

_ چرا آقا. الان میگم که آماده کنن.

به ارسالان نگاه کردم. خیلی خشک و بدون حرف به گوشه سالن خیره بود.

_ اگه کمک لازمه پیام همراهتون؟

_ نه اصلا عزیزم. بشین.

دلم میخواست فرار کنم. حس میکردم. زیر نگاهش هستم. فقط به قندان در بسته ی روز میز نگاه میکردم.

خدا رو شکر خیلی زود فخری خانم آمد و صدایمان کرد. بلند شدم که اول ارسالان و پدرش از اتاق خارج شوند. هم برای

احترام و هم اینکه من راه را بلد نبودم. وارد سالن بزرگتری شدیم. میز غذا خوری بزرگی آنجا بود و نیم دیگر سالن هم یکدست مبل بود. ارسالان برایم صندلی عقب کشید. بعد از پدرش و مادرش من نشستم. رو به ی مادرش و دست چپ پدرش

بودم. به هر چیز را تعرف میکردند. من هم متقابلاً تعارف میکردم. اول شما بفرمایید.

ارسالان زیر زیرکی بشقالم را پر کرده بود و مجبور بودم به خوردن. داشتم کمی آب می نوشیدم که پدرش رو من گفت: شقایق خانوم...

_بله... بفرمایید.

_میدونستی ارسالان قبلاً ازدواج کرده بود... بچه داشت؟

چیزی که داغ دل ارسالان را تازه میکرد. دست های ارسالان خشک شد. آرام گفتم: بله.

_ خودتم که مطلقه ای؟

_ درسته.

نفس از ارسلان و مادرش در نمی آمد. ارسلان کوچک ترین حرکتی نداشت و کامل حس میکردم دارد قاشق و چنگالش را در دست له میکند. مثل اینکه آمارم را داشت.

_ میدونستی ارسلان از شما حول و حوش پانزده سال بزرگ تره؟
_ بله.

_ مشکلی نداری خودت هنوز سی سالتم نشده و اون وقت شوهرت نزدیک چهل پنج باشه؟

مادرش مداخله کرد: ای آقا... خودتونم از من ۱۵ سال بزرگتری...
یه نگاه بدون حرفی به فخری خانم انداخت و فخری خانم ساکت شد.

_ چرا طلاق گرفتی؟

این بار ارسلان وارد بحث شد: آقاجون...

به پایش آرام ضربه زدم.

با تلاقی نگاه پدرش هم بود که ساکت شد.

__ بهم دیگه علاقه نداشتیم.

__ از اولش نمیدونستید که بهم علاقه ندارید؟

__...اون موقعه به علاقه اینها فکر نمیکرد.من هم با خودم گفتم ایجاد میشه. که نشد...

__ شنیدم خیانت کرده!

کل تنم سرد شد.

مقاومت کردم که چشمانم را نبندم یا به جای دیگری نگاه نکم.فقط او...

__غذاتو بخور دختر.از دهن میوفته.

سرم را به بشقابم دوختم.میتوانست سوال های دیگری بپرسد.ولی انگار قصد داشت غذا را کوفت کند.یک نفس کشیدم

و آرام آرام بدون اینکه ظاهرم را ببازم غذایم را خوردم.من استاد حفظ ظاهر شده بودم.اما حالا به من استرس وارد شده

بود.اشکالی نداشت بعدا خودم را خالی میکردم.

وقتی ارسال از سر میز برخواست. منم بلند شدم از مادرش تشکر کردم و از پدرش هم همچنین. ارسال مرا به بالای سالن برد. نشست کنارم. بدون حرف دستم را گرفت. کمی فشار داد. به او لبخند زدم.

کمی بعد پدرش هم آمد. خدمت کار میز را جمع می کرد. فخری خانم با لبخند همراه خدمت کار دیگری برایمان چای آورد. لیوان داغ دستم بود که باز شروع کرد.

_من خوشم نمیاد عروسم یا دخترم بیرون از خونه بین کلی مرد تو محیط اداره کار کنه. بالاخره این پسر تا این جا گنده نشده که زنش بره کار کنه.

تک سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم: انشأ بینیم خدا چی میخواد در مورد اونم فکر میکنم.

_پدرت بازنشسته س؟

_بله...مادرم هم خانه داره.لیوانم را روی میز گذاشتم.برادرم هم دندان پزشکیه.کسی از من نخواست که برم سرکار یا نه.اختیارش با خودم بوده.ولی

پدرم تلاشش رو این بوده که ما رو محکم بار بیاره...اگه شوهر سابقم خیانت کرده مشکل از خودش بوده و ذره ای از خودم نمیبینم.پیش نیومده بوده که بیاد خونه و غذا نباشه یا چیزی برای خوردن آماده نباشه.درسته شاغل بودم و تا وقت اداری خونه نبودم.ولی انقدر محکم بودم که فشاری حس نکنم.همه چی عادی بود.

سرشو تکون داد.لیوان خالی از چای شو کنار گذاشت.
منم لیوان سرد شدمو سر کشیدم.

وقتی که میرفتیم مادر ارسالان روی دستمو نوازش کرد:ببخش عزیزم اگه ناراحت شدی.

_نه.خواهش میکنم.ممنون بابت همه چی.

ارسلان درو بست. توی تاریکی باغ دست تو دست هم بودیم. از اونجا خارج شدیم. یکم که پایین رفتیم ارسلان وایساد. از تو

جیبش دسته کلیدشو در آورد. جلوی در کوچیکی بودیم. درو باز کرد. سوالی نگاهش کردم.

_برو تو...

همین که وارد شدم اتاق نیمه تاریکی رو دیدم که توش تخت و میز و وسایل بود. نوری که اتاقو روشن کرده بود از بیرون

بود. پردها نازک بودن و فهمیدم اونجا یه اتاق توی حیاط خونه ی پدرشه. که از کوچه هم راه داره.

ارسلان آروم درو بست. کلیدو انداخت تو جیبش. یه قدم نزدیکم امد که چسبیدم به دیوار پشتم.

دستاش یکی روی بازوم نشست و یکی روی کمرم. منو سمت خودش کشوند. توی بغلش بودم. واقعا به آغوشش نیاز

داشتم. استرس زیادی بود برام.

نگاهشو تو نگام ریخت. آروم گفت: آسمونم به زمین بیاد تو برای خودمی... نمیزارم ازم بگیرنت.

دست روی شونمو پشت گردنم بردو منو بوسید.

بعد یه بوسه ی طولانی تو چشمای خمارم نگاه کرد. خواستنو دید و شالمو از سرم باز کرد و انداخت. کیفمو از دستم ول

کردم. دوباره منو بوسید که این بار منم همراهیش کردم. یکی از دستام توی موهایش بود و دست دیگم لبه ی کتشو گرفته

بود. توی بغلش له میشدم و این له شدن آرومم میکرد. داغ شده بودم و بیشتر عطشش رو داشتم. وقتی ازم جدا شد که

هردومون نفس کم آورده بودیم. اون موقع بود که فهمیده بودم اشک چشمم سرازیر شده و خودم بی خبرم.

منو رو تخت نشوند. رو یکی از زانوهایش نشست.

با تن صدای بمش آروم گفت: شقایقم چرا گریه میکنی؟

زیر چشمم دست کشیدم: نمیدونم. اصلا نفهمیدم.

کتشو درآورد و نشست کنارم. دستاشو باز کرد و دورم حلقه کرد.

_ این حالا روی خوبش بود. ببین دیگه با من چطور بوده.

_ اشکالی نداره. سوال کردن منم جواب دادم. بهتر از اینه که سوال تو ذهنش بمونه... این جا کجاس؟

ازم جدا شد: اینجا هم اتاق من بود. یه موقعه ها میومدم اینجا.

_ جالب. اگه بابات پشت سرت بود چی؟ اگه اینجا منتظرت بود؟

دو تا مون خندیدیم.

_ هیس... بریم؟

_ آره.

_ خوش مزه ایا...

_ اع...

خودش خندید. حلم داد و افتادم روی تخت. رویم خم شد و آرام آرام مرا بوسید.

هفته ی بعد مادر ارسلان با مادرم تماس گرفت. آنطور که او میگفت خیلی زیاد مورد تایید پدر ارسلان بودم. میخواستند به

خانه ی ما بیایند.

ای وای...

چرا؟؟؟ وای از الان استرس گرفتم.

چرا، بخاطر باباش..

مامان خانه را تمیز کرده بود. از استرس خودم هم تمام سوراخ سونبه ها را تمیز کردم. همه چیز را با وسواس مرتب

کردم. میوه ها را چیدم و در آخر بخودم رسیدم. همان لباسی که ارسالن برایم گرفته بود با صندل های تخت بژ و شال سفید

با طرح های صورتی پوشیدم. آرایش ملیح و کمی عطر روی شالم. بالاخره آمدند.

همه چیز خیلی خوب پیش رفت. حتی پدرش به من دوبار لبخند زد. تمام مدت منتظر بودم که حرفی بزند که... این بار او هم

لباس رسمی پوشیده بود.

ارسالان کت سورمه ای پوشیده بود خیلی مرتب و خیلی مودب شده بود. فقط وقتی دم در از او استقبال می کردم لبخند

شیطنت باری زد به اضافه ی یه چشمک کوچک.

همه چیز عادی بود مادرش بیشتر صحبت کرد. حتی وقت رفتن برای بله برون هم قرار شد با خانواده ام هماهنگ کند.

وقتی که رفتند خانواده ام را تنها گذاشتم اما صدایشان را می شنیدم. مادرم نگران بود و پدرم درگیر سن ارسال بود. میخواستند که تحقیقات انجام بدهند.

برایم عجیب بود که امین چرا انقدر در فکر است. وقتی مامان و بابا رفتند او به اتاقم آمد.

_ارسالان سوری فقط یه آشناس؟

_چیه؟

_فکر نکن نشناخمتش... همونی نیست که چند سال پیش تو شرکتش کار میکردی؟ نگو که اون موقع باهش رابطه داشتی؟؟؟

_امین...

یادش آمده بود. چیزی که میترسیدم. باهوش بود و فهمیده بود. آب دهنم را قورت دادم. در اتاق را محکم کردم.

_اون موقع این ایکبیری متاهل نبود؟ از اولشم ازش خوشم نیومد. مرد تیکه خر...

_به مامان بابا نگو. جون من...

_چرا؟؟؟ مخ شونو زده گنده بک دیگه...

_الان با خودشون چه فکر درموردن نمیکنن. میگن لابد این دختره همش از اعتماد ما سواستفاده کرده. ترو خدا...

یکی زد تو پیشونیش: اون موقع تو عقل داشتی؟

سرمو بین دستام گرفتم اشکم درآمد و با بغض گفتم: بخدا اون موقعه نمیدونستم اصلا چند سالش بود... نمیدونستم زن داره...

_پس اون از توعه یه الف بچه سواستفاده کرده؟

_...من از ته ته دلش خبر ندارم. شاید خودشم ندونه. فقط خدا میدونه... من فقط عاشقش شدم. اونم عاشق من بود... بخود

خدا فهمیدم زن داره کنار کشیدم. چندسال از هم بیخبر بودیم... حمید اتفاقی باهاش کار کرد. بعد ماجرای حمید و زنش پیش

آمد.

_ شما هم فکراتونو گذاشتین روی هم...

بلند شدم. _ تو که میدونی داشتم می مردم... بس کن!

با لحن فوق العاده سرزنش باری گفت: توهم با این شوهر کردنت!!!

پشتمو بهش کردم و زدم زیر گریه. بی صدا...

در اتاقو بست و رفت.

برق اتاق را خاموش کردم. شال روی سرم را از سر راهم به ناکجا پرت

کردم با همان لباس ها زیر پتو رفتم و تاوقت خوابم

گریه کردم.

صبح شده بود و حوصله ی بیدار شدن نداشتم. منتظر بودم اول امین از

خانه برود تا بلند شوم. در اتاقم آرام زده شد. چشمانم

را بستم. کسی وارد اتاق شد. بالای سرم آمد. دست روی موهایم کشید.

_ نمیخوای بیدار شی؟

ناچار شدم لای چشمانم را باز کردم. _ پاشو دیرت نشه.

نگاهش نمی کردم. روی موهام دست کشید.

__ پاشو دیگه.

پتو رو از رو بازوم کنار زد. مرا نشانده. کنارم نشست.

__ به دل نگیر. منو تو که غیر هم کسیو نداریم که... نه؟

__ ...

__ هر جور خودت صلاح میدونی... اگه مشکل اخلاقی نداره، خوبه. ولی تو

هم رو سرمون نموندی...

روی موهامو بوسید. __ چشمتو با آب سرد بشور. شکل بابا غوری شدی.

__ خدافظت...

در اتاق را بست.

__ شما خوبی؟

__ شما بهتری؟

__ قربونت.

آمد از پشت سر گونه ام را بوسید.

با حرس گفتم: دیونم کردی ارسلان!

_من چه غلطی کردم؟ بگو. گردن من از مو نازک تر...

_فعلا از جلو چشمم خفه شو.

_بزار برسیم خونه بعد ببندم تیربار...

صدای گریه بچه ها بلند شد. اول دختره دنبالش پسره. شایدم
برعکس. ارسلان سمت اتاق دوید.

شیرشان را آماده کردم. بردم اتاق. یسنا بغل ارسلان خوابید و یحی بغل
من.

بچه ها را داخل تخت هایشان گذاشتیم.

تو سالن رفتم. روی مبل دراز کشیدم و پاهایم را از دسته ش آویزان کردم.
ارسلان بالای سرم نشست.

_بگو شقایقم.

به سمت دیگری نگاه کردم. چشمانم پر اشک شد.

_ از صبح وقت نکردم موهامو شونه کنم. کنار هم میزارمشون یکی شون
 بیدار میشه اون یکیم بیدار میشه. جدا میزارمشون
 که کلا گریه گریه...

_ بهت میگم بزار یکی بیاد کمکت...

_ خودت بیا کمکم.

_ همیشه عزیزم. کار دارم. شب که خونم نوکرتم. ولی سرکار باشم...
 نشستم. سر روی زانو گذاشتم. _ آخه حس میکنم ازم دور شدی؟
 _ منم اینطور فکر میکنم.

از پشت بغلم کرد. لبش را نزدیک گوشم گذاشت. _ درست میشه...
 _ ای... قلقلکم امد.

_ این که چیزی نیست!

دستاش رفت روی پهلوها وشکمم. قلقلک نداده روی زمین افتادم. و تلاش
 میکردم صدای خندم بالا نره. ارسال هم
 میخندید. همیشه قشنگ میخندید.

برستو بیار موهاتو شونه کنم.

پایان

باسپاس از شما عزیزان

برای دانلود بهترین های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس <https://romanbook.ir> وارد سایت شوید.